

زادهٔ اضطراب جهان

۱۵۰ شعر از ۱۲ شاعر اروپایی

محمد مختاری



فهرست

در آمد ۹

۱ - مارینا تسوتایوا :

تغزل بی پناه

بیخوابی ۲ ۳۹

بیخوابی ۳ ۴۰

بیخوابی ۸ ۴۱

بوسه‌ای بر این سر ۴۲

حقیقت را ۴۳

شعر ۲ برای آخاماتوا ۴۴

شعرهای سرزمین چک ۶ ۴۶

شعرهای سرزمین چک ۸ ۴۷

دلتنگی میهنی ۴۹

شعر کوهستان ۵۲

- ۶۸ یاس بنفش کنار موزه میدان سنت ونسلاس
- ۶۹ ساعت در محله قدیمی یهودی
- ۷۰ ماه فراز پراگ
- ۷۲ ساعت چهار بعد از ظهر یک روز بهاری
- ۷۳ ایوانها
- ۷۷ حومه
- ۷۸ مهمانخانه های تیره
- ۸۰ شب اقایاها
- ۸۲ پراگ در آفتاب نیمروز
- ۸۵ رهروی در پراگ

- ۹۵ مرموز
- ۹۷ سپیدارها
- ۹۹ زیر درخت کاج
- ۱۰۰ چشم انداز آنسوی ورشو
- ۱۰۱ باغ تنو فراستوس
- ۱۰۲ پیشوای روحانی از سقوط بخش خود گزارش می دهد
- ۱۰۴ جاده ها
- ۱۰۶ آینه
- ۱۰۷ برای گوش کر نسلها
- ۱۰۹ سفر

- ۱۱۹ گنجشک
- ۱۲۰ یک نظر
- ۱۲۱ مرگ
- ۱۲۲ میان
- ۱۲۳ رؤیا
- ۱۲۴ دوره
- ۱۲۵ شکایت آدم مرده

۱۲۶ Non Cun Platone
۱۲۷ کاج
۱۲۸ عاقبت هیچ
۱۲۹ چرا امروز
۱۳۰ علیه
۱۳۱ فغان مکن
۱۳۲ مواجهه V
۱۳۳ کودک
۱۳۴ وقتی یکشنبه باران می بارد
۱۳۵ ساعت
۱۳۶ عاشقان
۱۳۷ دیوار
۱۳۸ مرگ
۱۳۹ به هنگام بیماری
۱۴۰ صداري آدمی
۱۴۱ بدرود
۱۴۲ حس پیش از وقوع
۱۴۳ به دشمن

۵ - چاره پاورزه :

عاشق به روایت زمین و مرگ

۱۵۳ زمین و مرگ
۱۶۸ بامدادان همیشه بازمی گردی
۱۶۹ صبح
۱۷۱ مرگ خواهد آمد و با چشمان تو خواهد نگرست
۱۷۲ دو شعر برای T
۱۷۴ دعای شب

۶ - چسلاو میلوش :

هجرت از فاجعه به جوهر شیء

۱۸۲ مسیحی بینوایی به گتو می نگردد
۱۸۴ پیشکش
۱۸۶ سرود پایان جهان
۱۸۸ از شعر بلند "در سراسر سرزمینهایمان"

۷ - یوهانس بوبروفسکی : مرثیه تکه تکه شدن

۲۰۳	زبان
۲۰۴	راه خانه
۲۰۶	آتش و برف
۲۰۸	استر (Esther)
۲۱۰	در آینه خالی
۲۱۲	کنار دریاچه
۲۱۴	آوازهای روسی
۲۱۶	وسط رودخانه
۲۱۸	دهکده نیمه شب
۲۲۰	آشیان پرنده
۲۲۲	پاسخ
۲۲۴	وقتی اتاقها
۲۲۵	مرثیه پروسی
۲۲۹	تجربه
۲۳۰	محراب
۲۳۱	جای آتش

شعر اشاره‌های پنهان

۸ - پل سلان :

۲۴۰	آهنگ مرگ
۲۴۳	سال نو - شکفت
۲۴۴	می‌شنوم که تبر شکوفه کرده است
۲۴۵	شب‌نم
۲۴۶	تو مرگ من بودی
۲۴۷	زمان
۲۴۹	برگی بی درخت
۲۵۰	سالهای از تو تا من
۲۵۱	دستت پر از وقت
۲۵۲	درخت سپیدار
۲۵۳	قدرتها و قلمروها

۲۵۴ بلور
۲۵۵ رشته خورشیدها
۲۵۶ کور شو اکنون
۲۵۷ هنوز می توانم ببینمت
۲۵۸ ایستادن
۲۵۹ سمت راستم
۲۶۰ از تاریکی به تاریکی
۲۶۱ گل
۲۶۳ ترانه بانویی در سایه

۹ - آنتونین بارتوشک : توازن انگیزه‌های ناسازگار

۲۷۰ یک رؤیا
۲۷۱ اندوه
۲۷۲ کشتی شکستگی
۲۷۴ بازگشت شاعران
۲۷۶ ورود به خشکی
۲۷۸ بازگشت آریون
۲۸۰ واقعیت
۲۸۱ پوست کندن مردم
۲۸۳ چراغ علاءالدین
۲۸۴ آن چند سال

۱۰ - زیگنیو هربرت : معنای تمدن و وحشت

۲۹۲ پژوهش شیء
۲۹۸ مرثیه فورتینبراس
۳۰۱ مکاشفه
۳۰۴ ریگ
۳۰۶ در مدخل دره
۳۱۰ ترس ما
۳۱۲ باران
۳۱۵ زبان
۳۱۶ مهره چوبی

آپولو و مارس‌سیاس..... ۳۱۷

۱۱ - فرنگ یوهاش : پس از خاموشی

۳۲۸	نقره
۳۲۹	چهار فصل
۳۳۲	پنجشنبه روز خرافه
۳۴۱	گل سکوت
۳۴۲	طاووس سیاه

۱۲ - جوزف برادسکی : غایت جدایی بشری

۳۵۳	طبیعت بی جان
۳۶۰	اودیسه نوس به تلماخوس
۳۶۲	تشیع جنازه یوبو
۳۶۶	عشق
۳۶۸	Anno Domini
۳۷۳	شامگاهی پاییزی در میدان محبوب شهرکی خرد
۳۷۵	تندیس بی سرودست
۳۷۷	دهکده‌های سنگی
۳۷۸	نامه‌هایی از پادشاهی مینگ
۳۸۰	مرثیه : برای رابرت لاول

شاعرانی که نمونه‌هایی از شعرشان در این دفتر گرد آمده است، همه از نوآورانِ بنام سرزمینهای خویشند. در اروپا شهره‌اند و چهره‌های متشخصی در گونه‌هایی از شعر جهانند. شعرشان به زبانهای گوناگون ترجمه شده است. بعضی برندهٔ جایزهٔ نوبل شده‌اند، به بعضی نیز جایزه‌های فرهنگی ملی و بین‌المللی دیگری اهدا شده است. با این همه در کشور ما تنها بعضی از آنان - آن هم تنها با چند شعر پراکنده - در نشریه‌هایی معرفی شده‌اند یا تنها نامی از آنان به مناسبت‌هایی برده شده است. اما مجموعهٔ مستقلی از شعرشان تاکنون منتشر نشده است. اگرچه گاه از بعضی‌شان داستانهای کوتاه یا حتی رمانهایی به فارسی درآمده است.

پیدا است که این امر، مشکل آنان یا شعرشان نیست. بلکه مشکل ماست که با بسیاری از پدیده‌ها و عرصه‌های فرهنگ جهانی بی‌رابطه یا کم‌رابطه‌ایم، و گاه نیز "رابطه" را به خیرهایی دست‌وپا شکسته یا اطلاعی بس مختصر و سطحی تقلیل داده‌ایم.

کم نیستند شاعران بزرگ و بنام در اروپا و جهان، در همین صد سالهٔ اخیر، که حتی از شعرشان خبری هم نداریم. با اطمینان می‌گویم که اگر روزی گزینش یک اثر برای ترجمه صرفاً به سائقهٔ بازار صورت نگیرد، و شعر دوستان فرهیخته نیز به حساب آیند، و مترجمان نیز همت کنند و به شعر

هم چون داستان و رمان بنگرند، و ناشران هم به صرافت نشر شعر جهان بیفتند، مترجمان می‌توانند ده‌ها شاعر نوآور، بزرگ و تأثیرگذار بر شعر معاصر جهان را به شعرخوانان معرفی کنند.

متأسفانه ما خود را از آثار بسیاری از بزرگان شعر جهان محروم کرده‌ایم. نه از شعر ده‌ها شاعر معاصر انگلیسی بهره گرفته‌ایم مانند بیتس^۱، هاپکینز^۲، گریوز^۳، اودن^۴، مک‌نیس^۵ تا برسد به، دیلن تامس^۶، تد هیوز^۷ و سیموس هینی^۸ و...؛ نه از شعر شاعران فرانسوی از مالارمه^۹، والرئ^{۱۰}، آراگون^{۱۱}، برتون^{۱۲}، تا میشو^{۱۳} و شار^{۱۴} و سن ژان پرس^{۱۵} و... مجموعه‌های گویایی در دست داریم. نه شعر ریلکه^{۱۶}، سلان^{۱۷}، هوخل^{۱۸}، بویروفسکی^{۱۹}، باخمان^{۲۰} و... از آلمانی به فارسی درآمده است؛ و نه از شعر ایتالیایی

- 1 - William Buttler Yeats (1865 - 1939)
- 2 - Gerald Manley Hopkins (1844 - 1889)
- 3 - Robert James Graves (1895 -)
- 4 - Wystan Hugh Auden (1907 - 1976)
- 5 - Luis Mac Neice (1907 - 1963)
- 6 - Dylan Thomas (1914 - 1953)
- 7 - Ted Hughes (1930 -)
- 8 - Seamus Heaney (1939 -)
- 9 - Stéphane Mallarmé (1842 - 1898)
- 10 - Paul Valéry (1871 - 1945)
- 11 - Louis Aragon (1898 - 198)
- 12 - André Breton (1896 - 1966)
- 13 - Henri Michaux (1899 - 1984)
- 14 - René Char (1907 -)
- 15 - St. John Perse
- 16 - Rainer Maria Rilke (1875 - 1926)
- 17 - Paul Celan (1920 - 1970)
- 18 - Peter Huchel (1903 -)
- 19 - Johannes Bobrowski (1917 - 1965)
- 20 - Ingburg Bachmann

کوازیمودو^۱، اونگارتی^۲، مونتاله^۳ و... دفترهایی منتشر شده است. نه خیمه‌نس^۴، نه وزنسنسکی^۵، نه میسترال^۶، نه اکه‌لف^۷، نه سفریس^۸، نه آلبرتی^۹؛ و نه شاعران متشخص امریکایی مانند پاوند^{۱۰}، لاول^{۱۱}، ویلیامز^{۱۲}، کامینگز^{۱۳} و... تا برسد به گینزبرگ^{۱۴}، فرلینگتی^{۱۵}، لورتاف^{۱۶}، کورسو^{۱۷} و... هیچ‌یک گویی توجه متمرکز و خاصی را چندان برنینگیخته‌اند که گزینه‌ای از شعرشان به بازار کتاب راه یابد. شاعران قاره‌های آسیا و افریقا و اقیانوسیه که دیگر گویی کاملاً از یاد رفته‌اند، یا اصلاً به یاد نیامده‌اند. از این رو اگر فهرستی از این‌گونه شاعران مطرح در جهان فراهم آید، کم خبری ما از شعر معاصر جهان بهتر دریافت می‌شود^{۱۸}.

اما وجه مشترک شاعران این کتاب، مشکل بی‌خبری ما از آنها نیست

-
- 1 - Salvator Quasimodo (1901 - 1968)
 - 2 - Giuseppe Ungaretti (1888 - 1970)
 - 3 - Eugenio Montale (1896 - 1981)
 - 4 - Juan Ramon Jiménez (1881 - 1958)
 - 5 - Andrei Voznesensky (1933 -)
 - 6 - Gabriela Mistral (1889 - 1957)
 - 7 - Gunnar Ekelöf (1907 - 1968)
 - 8 - George Seferis (1900 -)
 - 9 - Rafael Alberti (1902 -)
 - 10 - Ezra Pound (1885 - 1972)
 - 11 - Robert Lowell (1917 - 1976)
 - 12 - William Carlos Williams (1883 - 1963)
 - 13 - Edward Estlin Cummings (1894 - 1962)
 - 14 - Allen Ginsberg (1926 -)
 - 15 - Lawrence Ferlinghetti
 - 16 - Denis Levertov
 - 17 - Gregory Corso

۱۸ - از میان شاعرانی که نام برده شد، تنها سه مجموعه کوچک از میسو، شار و اونگارتی به فارسی منتشر شده است.

بلکه موقعیت تراژیک ویژه‌ای است که انسان معاصر در بخش بزرگی از اروپا، دچار آن بوده است، و بقیه جهان نیز از پی آمده‌های آن برکنار نمانده است. شاعران در هر کجا که هستند "زاده اضطراب جهانند"^۱. اما شاعران این دفتر در موقعیت تراژیک ویژه‌ای نیز گرفتار بوده‌اند که دنیای معاصر را سخت در خود فرو پیچیده است.

اینان در اوضاع و احوال و زمان و مکانی زیسته‌اند، و شعر سروده‌اند که از تناقضهای عمیق و دردناک و ویرانگری در رنج بوده است. دورانی که آرمانها و گرایشهای انسانی در تجربه عینی به محک خورده، و یا در سیطره عوامل و ساختها و خصلتهای غیرانسانی نظاره‌گر مسخ چهره خویش مانده است. زمانی که هویت آدمی و پیچیدگی تودرتو و بغرنجش با ارزشها و اندیشه‌ها و آرزوهایش درآویخته است. دورانی که آشکار کرده است که هر ارزش و کوشش و گرایشی، چه فرهنگی و اجتماعی و چه سیاسی و اقتصادی و... هرگاه و به هر دلیل و علتی، از آدمی و شأن و حق و حضور او جدایی گرفته، یا از آن غافل مانده، یا خود را بر او ترجیح داده است، در عمل به ضد خود نیز بدل شده است. حتی خیرخواهانه‌ترین تصور رهایی و اعتلا و یا طلب عدالت و برابری اجتماعی نیز از این قاعده مستثنی نبوده است.

این دوران، خود محک و میزان تعیین‌کننده‌ای برای توازن و تعادل حق فردی و جمعی را بازشناسانده است. آشکار کرده است که اولویت بخشیدن به یکی از این دو، به‌ازای نادیده انگاشتن دیگری، چه آسیبهای فرهنگی و روان‌شناختی و اجتماعی و تاریخی به انسان وارد آورده است.

اروپا در این دوران، هم دو جنگ وحشتبار و ویرانگر و بشرسوز را پشت سر نهاده است؛ و هم نهادهای استبدادی و نظامهای توتالیتر را که آفت بزرگی برای حیثیت آدمی است، تجربه کرده است. دیده است که دیکتاتوری

و زورمداری چه در اردوی سرمایه و چه در اردوی کار، سرانجام به قربانی شدن آدمی و سیطره مرگ انجامیده است.

از یک سو دیکتاتوری ذاتی سرمایه، هنگامی که با بحرانهای عمیق و تعرض آمیز روبه‌رو شده است، از راه گسترش فاشیسم به جنگی ملیت‌برانداز روی آورده است، تا تقسیم مجدد جهان را آن گونه که خود می‌طلبد سامان دهد.

از سوی دیگر دیکتاتوری مسلط شده بر کار نیز، حتی به نیت مدرن‌سازی جامعه، و هدایت زورمداران انسانها به سوی خیر و صلاحشان، برضد آدمی و مصلحت و حق او گراییده، و با حذف آزادی حتی سوسیالیسم را نیز به فروپسیدن کشانده است.

این دوران، از یک سو بفرنجی وجود آدمی را، به ویژه از راه مقاومت و ستیز کهنگیهای سنتی وجودش در برابر نوآوریها و نوخواهی‌هایش، بازشناسانده است، و نشان داده است که آدمی چندان ساده و تک‌ساحتی نیست که بشود حتی از سر خیرخواهی، او را به یکی دو بعد عمده یا ویژه تنزل داد.

و از سوی دیگر، با گسترش سببیت فاجعه‌بار و شقاوت کم‌مانندی در تاریخ، امکان بروز و بازگشت بربریت را در دوران مدرن نیز بازشناخته است، و هر گونه کوتاه آمدن در برابر این دو خطر عظیم را به صورت هماهنگی و همراهی با آن ترسیم و تجسم و تقبیح کرده است.

آزادی مترادف با هستی آدمی است. نمی‌شود آزادی را کشت و انسان را زنده کرد یا زنده نگه داشت. خیر آدمی در گرو آزادی است. خیر آدمی تنها در آزادی او قابل شناخت و قابل بقاست. آن که آزادی آدمی را به بهانه «خیر» او محدود می‌کند، یا از میان می‌برد، به بلوغ انسان باور ندارد. خواه این بی‌باوری را با نام سوسیالیسم همراه کند، و خواه با افتخار و اعتبار یک نژاد، و یا هر گرایش و آرمان و ایدئولوژی دیگری؛ فرقی نمی‌کند. نفی آزادی، نفی سوسیالیسم نیز هست. نفی آزادی نفی یک نژاد و ملت نیز

هست. همچنانکه نفی هر آرمان و عقیدهٔ خیرخواهانهٔ دیگر بشری هم هست. دورانِ به زور بردنِ آدمی به بهشت سپری شده است. انسان بالغ آگاه تنها در آزادی می‌تواند «خیر» خود را تشخیص دهد و برگزیند. از این رو همهٔ کسانی که تعیین حدود آزادی را به از پیش تعیین کردنِ «خیر» آدمی، آن هم به وسیلهٔ خودشان، موکول می‌کنند، دیکتاتورها یا دیکتاتورچه‌هایی هستند که زندگی را به مرگ می‌سپارند. آدمی را برای مرگ می‌خواهند، نه برای زندگی. به همین سبب است که مرگ چهرهٔ مشخصی در موقعیت تراژیک این دوران جنگ و استبداد بوده است.

از این روزمانی که سیاست و جنایت و حتی آرمان‌گرایی مستبدانه، در پی حذفِ آدمی یا حذفِ ابعادی از هستی او، و شقه کردنِ هوشش بوده، شعر و هنر که حضورشان موکول به حضور آزادی است، در پی حفاظت از ارزشهای بشری و پایداریِ آدمی در راه آزادی بوده است.

شعر نه با عمده و غیر عمده کردن، که کار سیاست و اندیشه‌های یک بعدی است، میانه‌ای دارد؛ و نه هیچ حصر و تحدید و تهدید آزادی را برمی‌تابد. خلاقیت هنری، تنها در آزادی میسر است. هر چه به آزادی آسیب رساند، به شعر آسیب رسانده است. هر چه خلاقیتِ آدمی را محدود کند، خلاقیتِ هنری را محدود کرده است. استبداد و اختناق و دیکتاتوری و زور و ستم و نابرابری و جنایت و وحشت، نافی هنر است. همچنانکه نافی حیثیت انسانی است.

در چنین موقعیتی است که شعر و حیثیت انسانی چنان درهم گره می‌خورند که به‌مهمترین نمود پایداری در برابر هجوم عوامل غیرانسانی بدل می‌شوند. همچنانکه در زندگی و سرنوشت و شعر شاعران این دفتر نمودار است.

تجربهٔ این شاعران، تجربهٔ نیم قرن زندگی در دنیایی است که ارزش آدمی را فدای ارزش یک نظام کرده است.

هنگامی که مرگ و جنگ و جنایت و ویرانی و فروپاشی بر فضا مسلط

می شده است، اینان به حمایت از زندگی و صلح و عشق و آبادانی و همبستگی برمی خاسته‌اند. هنگامی که استبداد به امحای آزادی می پرداخته است، اینان از رهایی و خلاقیت آدمی دفاع می کرده‌اند. هنگامی که وحشت بزرگ بر ذهن سایه می افکنده است، اینان زبان دلیری و توان درون می شده‌اند.

من این شاعران را به جای میلیونها تن از انسانهای اروپایی می نگرم، که یا پس از جنگ و یا اکنون زبان نهفته شان آشکار شده است، و نمایان ساخته است که حتی به بهای فدا شدن نشاط و سرخوشی و شورانگیزی، و محور شدن بشاشت چهره شعر، از طرح حیثیت انسانی و ماهیت و ارزش و شأن و حضور آدمی باز نایستاده است.

این شاعران را به گفتهٔ تد هیوز باید بیدارترین و خالص ترین شاعران زنده دانست.

دنیای ایشان از جهتی انسان را به یاد دنیای بکت می اندازد. با این تفاوت که دنیای اینان شجاعانه تر، انسانی تر و واقعی تر به نظر می رسد. این دنیا به وحشتناکی دنیای بکت است، اما آنان تا بدان درجه از نومیدی نمی رسند که آگاهی و مسئولیتشان در برابر یاخته های حیوانی آنها تسلیم شود. مضمونهای شاعرانهٔ اینان پیرامون روح زندهٔ رنج کشی چرخ می زند که شایستهٔ خوشبختی است. اما سخت فریب خورده، بی اندازه ضعیف شده است و احساسهای مشکوک و موقتی دارد و چنان غیر قابل تبیین است که تقریباً احمقانه به نظر می آید، وجودش محسوس است، می خواهد به وجود خود ادامه دهد. این دنیا مثل دنیای بکت پوچ نیست. این تنها چیز پربهاست و مطابق با تمامی کیهان طرح ریزی شده است. در واقع طرح آن را تمامی کیهان ریخته است. اینان توله های نثر تمدنی نیستند که از برنیامدن انتظارات ناممکن و دور از واقعیت خود سرخورده باشند و قدرت تشخیص ضرورت را نداشته باشند. از این جهت آنان را می توان پیامبرانی دانست که تا حدی مخالف زمانهٔ خود سخن می گویند. هرچند زیر لب می گویند، و در

جستجوی مستمع نیستند. توانسته‌اند بدان حد از رشد برسند که ببینند جهان جای راحت نیست. اما این بینش آنان را بدبین نکرده است. هنوز این جهان را دوست دارند و حس همدردی خود را دست نخورده نگاه داشته‌اند. به شهامت ساده و غریزی رجعت کرده‌اند تا بتوانند ناهمواریها را بپذیرند.

از جهت دیگر دنیای آنان یادآور دنیای فیزیک جدید است. با این تفاوت که دنیای آنان به حال ما سودمندتر است. زیرا در این دنیا در عین حال که همان شکاف میان قوانین شناخت‌ناپذیر و ذرات شناخت‌ناپذیر وجود دارد، مرکز ثقل در فرضیه‌ای در اعماق فضا نهفته نیست، یا از سر متع ریاضیات نمی‌تراود. بلکه در درون آگاهی انسان از خویش قرار دارد. در جسم او یا ذهنیات ضروری انسانی اوست. عدم تسلیم فردیت اوست به هر نوع انتزاع غیرفردی، سیاسی یا باب روز یا هر چیز دیگر. آنان از فروش دست، پا، مو، گوش، جسم و جان و تمام چیزهایی که با آنها رنج کشیده‌اند، سر باز می‌زنند تا با احساسی تکه‌تکه شده، با نشانه انتزاعی بیگانگی از خویش، به درون امنیت عضویتی همگانی بگریزند. به مفهومی، آنچه را که یک زندانی می‌پذیرد، می‌پذیرند. زندانیی که حتی نمی‌تواند آزادی یکی از انگشتانش را ادعا کند. مانند مردانی که از دیار مرگ بازگشته باشند ادراکی پیشرفته دارند. حسی اشتباه‌ناپذیر برای آنچه به واقع در زندگی مهم است.

این بی‌پناهی در برابر اوضاع و احوال گاه آنان را از صنایع بلاغی منزله کرده است. آنان نمی‌توانند تجربه‌های خود را با کوششهای امیدوارانه برای تعبیر آن تجربه‌ها تحریف کنند. شعرشان شیوه به‌گوش رساندن معانی بدون برهم زدن سکوت است. هنری که نشانه‌های دور از دسترس ادراک را برای آزمایش پذیرا می‌شود. اشتباه نمی‌کند. اما بدون دلبستگی به غایت از کشف بازنمی‌ایستد. سرانجام با تردستی ظریف به نقطه روشنی در جهان تاریکیها دست می‌یابد^۱.

۱- آنچه به تفصیل نقل شد از مقدمه تد هیوز بر شعر واسکوپو شاعر یوگسلاوی است در کتاب

از اینرو امروز که اروپا به گونه‌ای همگانی زبان گشوده است، و به خانه یگانه خویش می‌اندیشد، می‌توان پژوهش آن تکلم در ویرانی، اختناق، تنهایی، خاموشی و وحشت را باز شناخت. آن "نجوای واقعیت و رؤیا" اکنون سرود بزرگی شده است، و جهان، به رغم جار و جنجالهای مخالفان و آشوبگران و سرمایه‌دارانی که تنها در پی سود خویشند، آن را می‌شنود.

بخش اندیشمند اروپای امروز، پس از چندین دهه تجربه تلخ و فاجعه‌آمیز، دست کم در عرصه اندیشه‌های عام و خواسته‌های مدنی خود، به حل تناقضها و حذف بازدارنده‌هایی می‌اندیشد، و به جایگزینی ارزش انسانی بر فراز قله ارزشهای دیگر می‌گراید، که در آن دوران سختی و سکوت اجباری، تنها شاعران و هنرمندان و اندیشمندان از آنها سخن گفته‌اند.

اکنون این سخن عام شده است. اگر سیاست‌بازان هنوز از سر مصلحت خویش، در پی نادیده گرفتن آند، سخن عام انسان پیشرو اروپایی، بر همان مبنا و معیار می‌گردد. این سخن عام درسه‌های فروتنانه‌ای است که آدمی را به موجودیت پیچیده و همه‌سویی‌اش هدایت می‌کند؛ و حق و شأن و حضور او را در چنین هزارتویی می‌طلبد و تأیید می‌کند.

از این طریق، شعر این شاعران، نشانگر ذات عمیقاً سیاسی فرهنگ بشری نیز هست. شعری که در "انزوا" و "سکوت" و "نجوا" نیز بدان گونه سیاسی مانده است که در دل هر آدمی می‌ماند.

اینان کسانی نبوده‌اند که در برابر نظم و نسق مسلط، خود را به "درون خویش" تبعید کنند و با گریز به نوعی "مهاجرت درونی" از واقعیات زمان دور بمانند. تا به هنگام سقوط نظم مسلط، خود را از آن مبرا بنامند و کمال فردی

 کتاب

Pennigton, Anne : Vasko Popa . Selected Poems . England , Penguin Books . 1969 .

ترجمه احمد میرعلایی در جنگ اصفهان تابستان ۵۲ (ص ۹۸-۱۰۰)

خود را بازنمایی کنند. اینان در انزوا و وحشت خود، وجدان ملت خود و آدمی شده‌اند. همچنان که در دوران بعد از جنگ، شاعران و هنرمندان آلمان نیز، در برابر هجوم وحشت آلمانی خود را مبرا نینگاشتند، و آثاری پدید آوردند که کل واقعیت آلمانی و ایتالیایی و اسپانیایی و .. را به پرسش می‌گرفت^۱.

اساساً شعر جهان نشانگر این است که آدمی در برابر استبداد، زور، ستم، اختناق و ... همواره به یک گونه واکنش نشان نداده است. بلکه در ستیزه‌نهاد و آشکار تاریخی يك روز و يك جا فریاد زده و خروشیده است؛ و يك روز و يك جای دیگر نجوا کرده و بدرد گریسته است. زمانی برآشفته است و زمانی تأمل کرده است. روزی به خشم و روزی به اندوه گراییده است. تجربه این شاعران اروپایی نیز بازنمای همین حقیقت است. آدمی در این دوران علاوه بر مبارزه با استبداد و وحشت مسلط، در پی نفی و طرد استبداد عمیق درون نیز برآمده است. در پی درهم شکستن استبداد فرهنگی و درونی خویش نیز بوده است. از اینرو اینان تجربه متفاوتی را در کنار شعرهای انقلابی جهان ارائه داده‌اند که اساسش بر فرزاندگی فروتنانه استوار است.

بارها اتفاق افتاده است که در هیجان و سرریز خشم و خروش و گرماگرم دوره‌های انقلابی، خصلتها و عملکردها و بغرنجیهای درون آدمی نادیده مانده است. گاه برخی خصلتهای برخاسته از ذات فرهنگی استبدادی و بنا بر ضرورتهای سیاسی، در کردار و پندار انسانهای مبارز نیز

۱ - نویسندگان نیز مانند شاعران چنین کرده‌اند. (برای نمونه رجوع کنید به کتاب دکتر فائوستوس اثر توماس مان، که بازگشت ملت را به بربریت تجزیه و تحلیل می‌کند. یا رمانهای هاینریش بل که در آنها سربازانی را می‌بینیم که به‌عبث می‌کوشند حداقلی از شایستگی بشری را حفظ کنند.) / همچنین رجوع کنید به کتاب شهر آن سوی رود اثر هرمان کازاک، که رمانی است سوررئالیستی درباره مرگستانی جدید که مردگان در راهشان به‌سوی فنایی ماوراءالطبیعه، در آن درنگ می‌کنند و ...)

برجای مانده و تأثیرات مخربی گذاشته است. کم نبوده‌اند مبارزانی که از آزادی نیز مستبدانه دفاع می‌کرده‌اند! برای برقراری عدالت نیز بارها حق "دیگری" را نادیده گرفته یا پایمال کرده‌اند. تصمیمهای خشن و حتی وحشیانه در حذف و نفی و دفع دیگری گرفته‌اند. گاه با ایمان و اعتقاد به "حق" نهفته در خویش، دامنه باطل را به کل "دیگران" تعمیم داده‌اند.

این تجربه‌ای سراسری در جهان است. تجربه‌ای که مطمئناً در بقای مستبدان و نظامهای خودکامه مؤثر بوده است. در سیلان ویرانگری و دگرگون‌سازی، بارها اولویتهایی از دل همین ویژگیها و گرایشها به نظر آمده و مبنای قلع و قمع دیگران شده است. چه بسیار جلوه‌های حقیقت که از همین طریق، از یادها رفته است، یا نادیده گرفته شده و یا باطل قلمداد شده است. سیاست تاکنون غالباً عرصه چنین اولویتها، تصمیمها، خصلتها و گرایشها بوده است و گاه هر چه را دم دستش آمده فدای ارزشهای خویش کرده است. شعر نیز از چنین تهاجمی برکنار نمانده است؛ و گاه ذات عمیقاً سیاسی‌اش، به سیاستهای روزمره آلوده شده است. اما هنگامی که در زمانی طولانی، نتایج وارونه این گردش و گرایش آشکار شده است، آدمی به عمق‌یابی و تأمل دردمندانه روی آورده است، تا بتواند حل تناقضهای درون و بیرون خویش را با هم جستجو کند.

شعر این شاعران، یکی از نمودهای بارز سیاسی ماندن در عمق وفاداری به ارزش نهایی آدمی است. از این رو تجربه‌ای است ارزنده که از کل درون و بیرون هستی انسان برآمده است. شاید به همین سبب نیز بیش از آنکه فریاد باشد، نجوا است. تأمل در درون است. کشف ساختی غنایی برای هویت آدمی است. رویکرد به هستی پیچیده‌ای است که گویی تنها هنر قادر به نفوذ در هزارتوی آن است. از همین رو، چنین تجربه‌ای برای شعر دوران ما نیز قابل تأمل و ارزشمند است. زیرا شعر ما نیز از پس آن سیاست‌گرایی یا سیاست‌زدگی روزمره و هیجان و هیاهوی خشم‌آمیز، سیاسی ماندن در اعماق جان و زبان را تجربه می‌کند، و می‌نمایاند که در تأمل

و آرام سخن گفتن امروزی ما نیز، ماهیت عمیق و دردمندانه سیاسی تبلور می‌یابد. همچنان که هویت خود را در می‌یابیم، در اعماق جان انسانی و فرهنگی خویش نیز فرو می‌رویم. در می‌یابیم که هویت ما در تناقض و پیچیدگی دردناکش، از ماهیت سیاسی همه‌جانبه‌اش گسست‌ناپذیر است. به هر حال آنچه من در این شعرها در می‌یابم این است که، "نگرش نو" ابتدا در اعماق فرهنگ انسانی، در زبان پیشروان شعر و هنر، جوانه زده است؛ و سپس بمرور به عرصه‌های سیاسی و گرایشهای اجتماعی و ملی... کشیده شده است. به همین سبب نیز برداشته شدن دیوارها، نشان فرو ریزش ناگزیر آنها در درون بوده است.

شاعران این بخش از جهان، مسلماً چون شاعران بخشهای دیگر، نگرش نو را درست از همان آغاز گرفتاری آغاز کرده‌اند. اکنون با انسجام و تعمیم این نوآوری و نواندیشی در میان انسانهای پیشرو اروپایی روبه‌رویم. این بحران رشد که نشان تحولی عظیم است، به‌رغم همه دشواریها، محرومیتها، سختگیریها، زندانها، شکنجه‌ها، مرگ و خون و آتش و... در دل و زبان شاعران نمودار شده و تداوم یافته است، و به‌رغم همه تهاجمها، سنگ اندازها، اغتشاش آفرینها و پیشگیریهای گوناگون نظامها و سیاستهای که با ارزش انسان همساز نیستند، تداوم خواهد یافت.

اگر بشر، گذشته خود را بدین گونه افشا و ارزیابی کرده است، آینده خود را نیز به‌آنجایی نخواهد سپرد که از طرح جنایت قدیم، تنها به‌سرد جنایت جدیدشان بهره می‌برند. انسان بی‌یقین‌نظمی را که برای خود اندیشیده است، به کسانی نخواهد سپرد که آن را به امکان تازه‌ای برای سلطه جهانی یا منطقه‌ای یا ملی خود تعبیر می‌کنند.

به هر حال شاخکهای حساس شعر همواره آماده تشخیص و نفی هر عامل غیرانسانی است، زیرا کارکردش دوام حیثیت آدمی است.

شاید بیجا نباشد که در پایان این بحث، قطعه "بازگشت شاعران" را از آنتونین بارتوشک نقل کنم، که همین معنا را بروشنی تصویر کرده است:

شاعرانمان را می بینم
 سالها چون کرمهای ابریشم
 پیله می تنند در سیه روزی

سالها خورشید تاریکی تابید!
 خون به جای باران بارید .
 گل و لای تا به دهانمان رسید .

آنگاه در میان توت‌های تازه امید
 چشمی تیزبین توانست
 جنبشی بس خفیف را در شاخه‌ها
 تمیز دهد .

در توتستانهای پربرج
 در پیله‌های عشق
 واژه‌هاشان را با نخهای ابریشمین کلامی خاموش
 رشتند .

پس برهنه نمی مانیم
 هنگامی که پدیدار شویم
 در روشنای واقعیت .

اما بیشتر این شاعران، به اروپای شرقی، و یا به اعتباری اروپای مرکزی تعلق دارند . سرنوشت مشترك و هویت شعرشان همه همساز با آن موقعیت تراژیک است . این هویت و سرنوشت نشانگر آن است که تجربه شعر اروپا در رویکرد به حیثیت انسانی ، تنها تجربه اروپای شرقی یا مرکزی نیست . ضمناً از راه این همدمی ، فاجعه‌ای که در کل اروپا ، به ویژه در فاصله میان دو جنگ ، و پس از آن روی داده است ، از دید متنوع‌تری بازنگری می شود . در این میان شعر سلان و پاوره و تسوتایوا خود ابعاد دیگری از آن موقعیت تراژیک را ، به ویژه در پی آمدهای ناگوارتری باز می‌گشاید . شعر اینان نیز ، که

مرگی گزنده و گزیده را بر زندگی بغرنج و دردناک به‌ویژه پس از جنگ ، ترجیح داده‌اند ، آیه‌های اعتراض به واقعیت غیرانسانی و هویت‌سوزی است که هر یک به گونه‌ای در گوشه‌ای و نمودی از آن گرفتار بوده‌اند . یکی در ایتالیای موسولینی و جنگ‌زده ، دیگری در آلمان هیتلری و تباه شده ، و سومی در وحشت استالینی شوروی .

اما شاعرانی هم هستند چون برادسکی و میلوش که در آن موقعیت تراژیک پرورده‌اند ، اما از آن فاصله گرفته‌اند و خود در شعرشان ، (البته بیشتر برادسکی) نشان داده‌اند که در آن فاصله نیز به‌گونه‌ای دیگر ، از آن هجوم یا تأثیر تراژیک برکنار نمانده‌اند . اگر چه موقعیت امریکایی آنان ، با موقعیت اروپایی‌شان ناهمراه می‌نماید .

به‌هر حال اگر این گزینه با چنین قدر مشترکی ، باز شناخته شود ، حق بوده است که با شعر شاعران دیگری نیز هماهنگ شود که در نسلی قدیم‌تر ، یا در موقعیتهای جغرافیایی دیگر ، دچار همین معضل بوده‌اند . یعنی این گزینه باید با شعر "آخمتوا" و "مندلستام" و "تسوتایوا" آغاز می‌شد ؛ و البته به‌شاعران هم سرنوشت دیگر کشورها نیز تسری می‌یافت . اما پیداست که چنین عرصه گسترده‌ای ، به‌ویژه وقتی پای کشورهای جهان سوم نیز به‌میان آید ، بسیار گسترده‌تر از آن خواهد بود که یک تن یا یک کتاب بتواند از عهده‌اش برآید .

از سویی از شاعرانی چون آخمتوا تاکنون در ایران ، بارها شعرهایی به فارسی برگردانده شده است . حتی زمانی مجموعه‌ای نیز از شعرهای او ارائه شده است . اگر چه جا دارد بسیاری از اشعار او به فارسی درآید .

از مندلستام نیز اخیراً و نیز در گذشته ، چند شعری به فارسی درآمده است ؛ و چنانکه شنیده‌ام گویا چند تن جداجدا در پی ترجمه شعرها و نوشته‌ها و کتابهایی دربارهٔ اویند . از این رو من این موقعیت تراژیک را تنها با شعر تسوتایوا آغاز و تکمیل کرده‌ام . آن هم بیشتر برای نشان دادن سابقه تاریخی این گرفتاری عظیم . و با تفصیل بیشتری نسبت به بقیه شاعران این

دفتر نیز به طرح زندگی و سرنوشت او پرداخته‌ام. زیرا موقعیت او یکی از دردناکترین نشانه‌های فاجعه در دوره تناقضهای بزرگ است.

دلم می‌خواست از شاعران رومانیایی و بلغاری و آلبانیایی و یوگسلاو نیز شعرهایی در این مجموعه می‌بود. اما متأسفانه تاکنون مجموعه‌های مستقل و شعرهای زیادی از آنان به‌دستم نرسیده است. البته پیش از اینها، شاعر ملی بلغار، نیکلای واپتساروف^۱ را معرفی کرده بودم، و شماری از شعرهایش را به فارسی درآورده بودم. اما ترجیح دادم که او در این مجموعه نباشد. به‌ویژه که او بیشتر قهرمان ملی دوران مبارزه و جنگ است، تا شاعر ملی در موقعیت تراژیک دوران. ضمناً در کشورهایی که چند شاعری از میانشان برگزیده‌ام، شاعران دیگری نیز هستند که جا دارد شعرشان در مجموعه دیگری ارائه شود. مانند اینگبورگ باخمان از آلمان، کونرت^۲، کونتسه^۳، بیرمان^۴ و... از آلمان شرقی سابق، شاندر و یورس^۵ از مجارستان، سیفرت^۶، هولوب^۷، هانزلیک^۸ و... از چک و اسلواکی و... .

درباره شعر "چک" به‌ویژه باید بیفزایم که سهم ادبیات چک در اروپای مرکزی، براستی بیش از آن است که در این مختصر بگنجد. مخصوصاً نسل جوان‌تر شاعران چک، که شاید هانزلیک و کوهوت قدیم‌ترین آنها و ریختر^۹ و کترلا و گروشا جوان‌ترین‌شان باشند، خود موقفی جدید را مطرح می‌کند. پیداست که اگر قرار بود گزینه کامل‌تری از این شاعران و شعرشان

1 - Nikola Vaptsarov (1909 - 1942)

2 - Günter Kunert (1929 -)

3 - Reiner Kunze (1933 -)

4 - Wolf Birmann (1936 -)

5 - Sandor Weöres (1913 -)

6 - Jaroslav Seifert

7 - Miroslav Holub

8 - Josef Hanzlik

9 - Milan Richter

ارائه شود، تهیه و چاپ این کتاب سالهای بیشتری به طول می‌انجامد. فعلاً درنغم می‌آید که این ذهنیت و موقعیت مطرح نشود. امیدوارم بتوانم در آینده، بخش دیگری از شعر شاعران این سرزمینها را در دفتر دیگری ارائه کنم.

اما ترجمه شعر، هم ترجمه واژه است، و هم ترجمه لحن است. این به معنی ایجاد انتظامی زبانی است که از پیش معین شده است. این به معنی یافتن مناسب‌ترین واژه برای مناسب‌ترین جاست. در حقیقت نوعی "بازآفرینی" است. همچنان که این شعرها هم، ترجمه‌ای است که از "بازآفرینی" من برکنار نیست. مدعی نیستم که توانسته باشم زبان و سبک و ساخت شعری این شاعران را بتامی و طابق النعل بالنعل به فارسی برگردانم. اما می‌توانم بگویم که آنچه در ساخت و سبک شعری آنها گذشته است بدین زبان جاری شده است. پیداست که پسند و گرایش من نیز، مثل هر مترجم دیگری در ترجمه هر اثری، خود عاملی در این بازآفرینی است. از این‌رو آنها هیچ‌یک به زبان من سخن نگفته‌اند، اما از زبان من گذشته‌اند. همه آحاد و ابزارها و روابط شعری و شگردهای بیانی در اساس از ایشان است. تنها آهنگ تبلور واژه‌ها که فارسی است، از گونه آرایش و گزینش من متأثر است؛ و چنانچه در زبان فارسی این شعرها، از راه گرایش من، بیان ویژه‌ای متصور شود، دیگر از ناگزیری من و قدرت خود زبان فارسی است. بیش از این نمی‌شده یا من نمی‌توانستم از آنها و یا از خود فاصله گیرم. ذهنشان را به تمامی ارائه کرده‌ام، و در پی یافتن انتظام متناسبی برای زبان‌شان نیز بوده‌ام. و اگر زبان‌شان در کام من گردیده است، تنها در هویت عمومی است و نه در ماهیت اجزاء. با این همه چه بسا اجزاء موسیقایی یا صنعتگرانه که قابل تبدیل به معادلهای فارسی نبوده است، که گاه به بعضی از آنها در پاصفحه اشاره شده است.^۱

۱ - یادآور می‌شوم که همه توضیحاتی که در پاصفحه‌ها آمده است از من است. جز یکی دو مورد که به آنها اشاره شده است.

در این میان جا دارد یادآور شوم که آنچه در کوشش برای یافتن همسنگ ساختی و سبکی این شعرها، یاور و همراه من بوده است، زحمات و دقتهای بسیار ارزشمند مترجمانی است که بخشی از این شعرها را به زبان انگلیسی برگردانده‌اند. این مترجمان که خود گاه شاعران صاحب‌نظری مانند میخائیل همبرگر و جسلاو میلوش و برادسکی در ترجمه برخی از شعرهای خود، یا استادان اندیشمندی چون جرج کلاین و... بوده‌اند. به تفصیل به دشواریها، ریزه‌کاریهای اشعار و نوع رفتارشان در ترجمه اشاره کرده‌اند، و یادآوریه‌اشان در این برگردانها، برای من بسیار مغتنم بوده است.

کمک دیگر اینان از راه تحلیل بیانی و موضوعی شعر این شاعران بوده است. اینان با تفسیر و تحلیل شعرها در مقدمه کتابها، بارها کلید مهمی برای فهم سبک و سیاق کلی شعر یک شاعر و برگردان آن به دست داده‌اند، و بسیاری از مشکلات را حل کرده، یا دست‌کم شناسانده‌اند.

ضمناً با استفاده از همین توضیحا و تحلیلهاست که برای هر شاعر نیز مقدمه‌ای نوشته‌ام تا هم خود معرفی شود، و هم موقعیتش روشن گردد.

من این شعرها را در موقعیتهای گوناگون، و طی پنج شش سال اخیر به فارسی برگردانده‌ام. آرزو داشتم مجموعه‌های تازه‌تری از شعر اروپایی در اختیارم می‌بود تا گزینه کامل‌تر و فراگیرتر و تازه‌تری ارائه کنم. اما متأسفانه تاریخ نشر بیشتر مجموعه‌هایی که در اختیار دارم از سال "۱۹۷۹" فراتر نیست؛ بجز چند مورد که در جای خود نیز به آنها اشاره کرده‌ام.

امیدوارم این مجموعه، با همه نقصه‌هایی که ممکن است داشته باشد، در کلیتش بتواند مفید واقع شود؛ و حد امانتش در القای آن موقعیت تراژیک، محفوظ مانده باشد. ضمناً همین‌جا تشکر می‌کنم از دوست مترجم عزیزم آقای حشمت کامرانی که در بازخوانی ترجمه و متن مرا یاری کرد، و پیشنهادهای اصلاحی ارزنده‌ای نیز ارائه کرد.

به‌هر حال من خود بارها آرزو داشتم‌ام که شعر شاعران، به‌ویژه برخی

از آنها را در زبان اصلی بخوانم . در ترجمه شعر نیز این انتظار است که همواره برقرار است . پیچ و خمهای زبانی که شاعران در آنها زندگی کرده‌اند ، بارها در زبان واسطه آسیب می‌بیند ، یا بعضی از رنگها و حالت‌های خود را از دست می‌دهد . اما ناگزیری در بهره‌وری از تجربه جهانی شعر ، همیشه نیرومندتر از آن است که منتظر امکان کامل و نهایی بمانیم .

تجربه شعری هیچ شاعری ، تنها تجربه یک تن در یک زبان و یک کشور نیست . بلکه تجربه‌ای است که به همه معرفت بشری ، و همه زبانها و اقالم فرهنگ‌ها تعلق دارد . انتقال این تجربه‌ها به هر صورت ممکن ، ناگزیری همه فرهنگهاست . انتقال این تجربه‌ها هم در کل فرهنگ یک جامعه تأثیر می‌نهد ، و آن را در راه تعالی خود مدد می‌کند . و هم در افراد و شعردوستان مؤثر می‌افتد ، و آنان را با آفاق گسترده‌ای از اعتلای روح بشری همساز و هماهنگ می‌سازد . همچنان که شاعران نیز در سایه تأثیرپذیری از فعالیت‌های خلاق دیگر شاعران ملی و جهانی گذشته و حال ، با توان و گسترش بیشتری می‌توانند به آفرینش بپردازند .

از این رو باید انتظار داشت که همین ضرورتها بتواند دیگرانی را که اهلیت بیشتر و بضاعت متناسب با ترجمه شعر از زبانهای اصلی دارند برانگیزد ، و در آینده باز هم با شعر بیشتری از شاعران بزرگ جهان آشنا شویم .

محمد مختاری

۶۹ / ۹ / ۳۰

تغزل بی پناه

مارینا تسوتایوا

(۱۸۹۲ - ۱۹۴۱)

در زبان روسی تعبیری هست درباره شخصی که دیوانه‌وار با خود و زندگی پیرامونش در نزاع است. می‌گویند نمی‌تواند جایی برای خود پیدا کند. هنگامی که حقایق زندگی تسوتایو^۱ را در نظر آوریم، همین عبارت به خاطرمان می‌آید. او و شعرش در مسکو پیش از انقلاب رشد کردند. در دل امواج تند سیاسی و اجتماعی و به‌ویژه امواج ادبی که عصر نقره‌ای ادبیات روسی را پدید آورده است.

شعر تسوتایو اگر چه از جنبشهای گوناگون ادبی مانند "سمبولیسم"، "فوتوریسم"، "اکمه‌ایسم" برکنار ماند، در همان جو و با همان حال و هوا شکل گرفت. همچنانکه بیشتر معاصران و اقرانش در چنین فضایی رشد کردند. مانند پاسترناک^۲، آخمتوا^۳، گومیلف^۴، آسایف^۵، یسه‌نین^۶، مندلستام^۷، مایاکوفسکی^۸ و ... که البته می‌توان بر این مجموعه، نام الکساندر بلوک^۹ را نیز افزود، که نابغه رهبری‌کننده این باززایش شگفت‌انگیز شعر روسی بود؛

1 - Marina Tsvetayeva

2 - Boris Leonidovich Pasternak

3 - Anna Akhmatova

4 - Nikolai Stepanovich Gumilev

5 - Nikolai Aseyev

6 - Sergey Aleksandrovich Esenin

7 - Osip Mandelstam

8 - Vladimir V. Mayakovsky

9 - Alexandre Blok

و تسوتایوا چندین شعرش را به او تقدیم کرده است .
در حقیقت جوانی تسوتایوا در دنیایی گذشت که در نخستین بخشهای داستان دکتر ژیواگو^۱ ارائه شده است . و به گمان بعضیها ، شاید خیالبافی نباشد اگر بگویم چیزی از وجود او در لارا^۲ هست که او نیز نتوانست جایی برای خود بیابد . و پاسترناک او را نماد رنج و عذاب روسیه در آن دوران پرکشمش نمایانده است .

نخستین کتاب شعر تسوتایوا به سال ۱۹۱۰ منتشر شد . یعنی هنگامی که ۱۸ ساله بود . گو میلف و دیگران به تحسین آن پرداختند ، زیرا کیفیت نیرومندش مجابشان کرده بود .

در سال ۱۹۱۲ با ناشری به نام سرگی افرون^۳ ازدواج کرد که بعدها یک افسر سفید شد ، و بعد ناگزیر روسیه را ترک گفت . و سپس در مهاجرت گویا با نظام شوروی به توافق رسید ؛ و نقشش در زندگی تسوتایوا ، به تعبیر منتقدان به گونه‌ای تراژیک مشابه نقش دو مرد داستان دکتر ژیواگو یعنی کوماروسکی^۴ و ژیواگو برای لارا بود .

تسوتایوا در دوران انقلاب و جنگ داخلی ، خود را از بیشتر شاعران و روشنفکران همقطارش جدا کرد ؛ و کم‌کم به کلی از آنها برکنار ماند . حتی به سود سفیدها موضع گرفت .

او هام رماتیکش دربارهٔ سفیدها ، چنانکه خود گفته است ، او را به گونه‌ای رنج‌آور به منجلاب تبعید کشاند . در تبعید موقعیت دردناکی پیدا کرد . به رغم مخالفت آشکار با نظام شوروی ، استقلال روح و همبستگی‌اش با شاعران درون روسیه - که خود را متعهد می‌دانستند در وطنشان بمانند - و بیش از همه گرفتاریهای شوهرش در سالهای نخست دههٔ سی ، او را

1 - Dr. Zhivago

2 - Lara

3 - Sergei Efron

4 - Komarovskiy

به‌بیزاری تدریجی از مهاجرت کشاند .

در دوره طولانی تبعید ، دریافت که شهرتش کم‌کم در حال کاهش است . آموخت که به‌تنهایی و انکار روزافزون تن در دهد . خودش می‌گوید :

"به‌سال ۱۹۲۲ به‌خارج آمدم . خواننده‌ام در روسیه ماند . یعنی جایی که شعرهای من دیگر به‌آن راه نمی‌یابد . بدین ترتیب من اینجا بدون خواننده‌ام ، و در روسیه بدون کتاب ."

شعر و وفاداری به‌شاعرانی که از مرزهای سیاسی زمان درمی‌گذشتند ، مسأله اصلی ذهن و زندگی او بود . از این‌رو شگفت‌انگیز نیست اگر که نتوانست مدتی طولانی به‌هواداری از گروه مشخص تبعیدیان روسی در پاریس ادامه دهد .

همواره احساس انزوا می‌کرد . هیچگاه هم انزوایش را خود برنگزیده بود . همیشه به‌دوستی و همراهی شاعران نیاز داشت . از این‌رو نوعی ناگزیری در مخالفتش با تبعیدیان وجود داشت که روزبه‌روز تبعیدش را تلخ‌تر می‌کرد .

در نامه‌ای نوشته است :

"آنان نخست شتابزده و با افتخار آثارم را منتشر کردند . سپس ناگزیر به‌این فکر افتادند که مرا از جریان انتشار پس زنند . فکر کردند که چیزی در من هست که از آن ایشان نیست ؛ بلکه از آن سوی دیگر است ."

مهاجران در حقیقت اشتباه نکرده بودند . وفاداری تسوتایوا به‌شاعران آن سوی یعنی وطنش ادامه داشت . در سال ۱۹۲۶ که مجله Versty را منتشر کرد ، در کنار آثار خود ، آثاری از یسه‌نین ، پاسترناک ، بیل^۱ و... را نیز به چاپ رساند .

هنگامی که خبر خودکشی مایاکوفسکی به غرب رسید ، به دفاع از او پرداخت . هفت شعر به افتخار او سرود . و نظر مهاجران را دربارهٔ او رد کرد . این مخالفتها تا جایی ادامه یافت که می نویسد :

"در پاریس ، جز چند تنی ، اغلب از من متفرند ."

در سال ۱۹۳۷ شوهرش به شوروی بازگشت . سال بعد هم مارینا با فرزندش راهی مسکو شدند. حوادثی که در این سالها در پی آمد، تراژدی او را تکمیل کرد . افرون در دورهٔ وحشت استالینی دستگیر شد ، و سرنوشتش نامعلوم ماند . و احتمالاً کشته شد . مارینا یکی دو سال مترجم بود . و با کشیده شدن جنگ به درون روسیه ، به یلابوگا^۱ رفت در جمهوری تاتار ، که نقطهٔ پایان سرنوشتش بود .

درون تسوتایوا با تراژدی ویژه‌ای هماهنگ بود که حتی اگر در چنان دوران و چنان محیطی هم نمی‌زیست باز انگار به سراغش می‌آمد . همین امر دربارهٔ مندلستام نیز صادق است ، البته در وجهی شدیدتر ، که احساس نزدیکی ویژه‌ای نیز با او داشت . و آشکارا عاشق او بود . و تسوتایوا در شعری مسکو را به او پیشکش کرده است ، و مندلستام نیز شماری از شعرهای خود را به او اهدا کرده است .

اما در پاسترنک چنین ویژگی‌هایی نبود . این گونه افراط و تفریطها با طبیعت او همساز نبود . پاسترنک پس از سال ۱۹۱۸ کمتر او را می‌دید . اما به خاطرش به گورگی^۲ نامه می‌نوشت . هر دو هم شعرهایی به هم پیشکش کرده‌اند . با این همه اگر کسی بکوشد سرنوشت تراژیک تسوتایوا را تعریف کند ، و خویشاوندیهایش را با دیگران بجوید ، شاید بیش از همه ولادیمیر مایاکوفسکی به ذهن متبلور شود . اگر چه این سخن در آغاز عجیب می‌نماید .

1 - Yelabuga

2 - Maxim Gorky

نزدیکی آن دو از نظر خود تسوتایوا هم پنهان نمانده است. یکبار در يك جناس‌بازی روسی، او را "دشمن عزیز" خواند. در دوره تبعیدش هم هفت شعر به افتخار او سرود. این دو سرنوشت شاعرانی را رقم زده‌اند که در دو سوی متضاد موقعیت، با هم به موضع‌گیری پرداخته‌اند. و هر دو شاید در پیچیدگی‌های این انتخاب به خودکشی رسیدند.

تسوتایوا حلقه پایانی زنجیره خودکشی شاعران در دوران استالینی بود. بیجا نیست اگر به تاریخ مختصر و شاعرانه این زنجیره تراژیک نظری بیفکنیم.

در روز بیست‌وهفتم دسامبر سال ۱۹۲۵، سرگئی یسه‌نین شاعر تغزلی روس، در اتاق مهمانخانه‌ای به نام "آنگلتر" با قلم‌تراش مچ خود را برید و خودکشی کرد. و در آخرین لحظات با خون خود شعری خطاب به معشوقش نوشت. و در آن گفت:

در این زندگی، مرگ چیز تازه‌ای نیست
اما زیستن هم تازه‌تر از آن نیست

ولادیمیر مایاکوفسکی که از خودکشی او هم اندوهگین بود و هم خشمگین؛ در آوریل سال ۱۹۲۶ شعری دردمندانه و غنایی سرود به نام "به سرگئی یسه‌نین" و در آن گفت:

تو که با کلمه کارها می‌کردی
که هیچ‌کس در جهان نمی‌توانست،
چرا، برای چه؟ ما در نمی‌یابیم ...

بعد می‌افزاید:

اگر آنگلتر فقط کمی مرکب داشت، تو ناچار نمی‌شدی
رگهایت را باز کنی.

چرا شمار خودکشیها را افزون کنیم؟
چرا تولید مرکب را، تنها، افزون نکنیم؟

و سرانجام می‌گوید :

در این زندگی مرگ چندان دشوار نیست
ساختن زندگی نو ، دشوارتر است

اما مایاکوفسکی هم در چهاردهم آوریل ۱۹۳۰ در آپارتمانی در گذر
لوبی‌یانسکی ، با افسردگی تمام شعری در دفترچه یادداشتش می‌نویسد ، با
عنوان "خطاب به هرکس" و خود را با تپانچه می‌کشد .
در این شعر آمده است :

حادثه ، چنان که می‌گویند ، گذشته است ، تمام شده ، انجام یافته
است

قایق عشق بر سنگ واقعیت شکست
تو و من یکسانیم
نیازی دیگر به فهرست دردهای مشترک و آزارها و خطا کارها
نیست
نگاه کن فقط ، جهان یکپارچه آرام است
لحظه‌ای چون این است که بیدار می‌شوی و سخن می‌گویی
با زمان ، با تاریخ ، با همه آفرینش ...

در بیستم اوت سال ۱۹۳۰ ماریئا تسوتایوا در پاریس ، شعری
می‌نویسد در هفت قطعه ، با عنوان "به مایاکوفسکی" . در بخش ششم شعر دو
شاعر خودکشی کرده ، یسه‌نین و مایاکوفسکی ، در بهشت با هم دیدار
می‌کنند. در پایان شعر ، و در پایان گفتگوی آن دو ، می‌خوانیم :

- همه سلام می‌رسانند ...
- از بلوک پیر چه خبر ؟
- آنجا نگاه کن ! الکساندر بک فرشته است .
سولوگوب^۱ پایین ترعه‌ها در جستجوی چهره غرق شده زنش توی یخها

گومیلف ، نیکلا به شرق رفته اند .
 (پیچیده در کرباسی با لکه های خون ، افکنده توی گاری جنازه ها)
 همان که بود ، سریوژا !
 مثل همیشه و لودیا !
 پس هنوز همان است که بود - خوب - و لودیای عزیز - دوست
 عزیز -
 بیا خودمان را بکشیم ، و لودیا ، هر چند دستهای تو از میان رفته .
 از میان رفته ، خوب سریوژای عزیزم - پسر عزیز -
 بیا فیوز را روشن کنیم .
 بهشت را از هم می پاشد .
 و پس از اینکه بهشت را از هم پاشانیم ، بیا يك راه را در پیش گیریم !
 سریوژا ! و لودیا !

در بیست و یکم ماه اوت ۱۹۴۱ در یلابوگا ، مارینا تسوتایوا ، در تنهایی
 اسف انگیزش خود را به دار می آویزد . بی هیچ نامه ای . بی هیچ شعری .
 بیست و پنج سال بعد ، شاعری جوان به نام بلا آخمادولینا^۱ ، که از
 سرنوشت تسوتایوا رنج می برد ، شعری می سراید تا نقطه پایانی باشد بر خط
 زنجیر خودکشی شاعران وطنش . با نام "سوگند می خورم" . در بخش پایانی
 شعر می سراید :

سوگند می خورم یلابوگا را ، یلابوگای خودت را براندام ، نانه های
 ما بتوانند به خواب روند .
 پیرزنها ، آنان را در بستر بیم می دهند . بی اینکه بدانند
 یلابوگا ویران شده است ...
 "بخواب پسر ، بخواب دختر ، و گر نه یلابوگای کور ترا به دام
 خواهد کشید ."
 آه ، چگونه در هم پیچیدن تند شونده آهنگ گامهایش سریع تر و
 سریع تر و سریع تر می خزد ...
 در همین احوال ، یلابوگای خود من ،

با بوی ناپاک لجن ، با غوکها روی سنگهای خیس ، چشم به راه است
و سوگند می خورد که مرا ، با چشمهای زردش ، بکشد!

تسوتایوا به شیوه امیلی دیکنسون^۲ از شعر یاد می کرد ، که گفته است :

"اگر کتابی بخوانم و تمام بدنم را چنان سرد کند که هیچ آتشی شناسم
که گرم کند، می نهمم که آن کتاب شعر است.
اگر احساس کنم که انگار نوك سرم را برداشته اند، می دانم که شعر است.
اینها تنها راه هایی است که شعر را می شناسم . آیا راه دیگری هم
هست؟"

البته در زمان تسوتایوا نیز راه های دیگری بود ، که البته او نمی پسندید .
برای او روند خلاقیت قابل مقایسه با رؤیا بود . می گوید مثل هنگامی که آدم
به ناگهان از يك ضرورت ناشناخته فرمان می برد . آتشی به خانه ای می زند ، یا
دوستش را از قلّه کوهی به زیر می افکند .

پاسترناک درباره شعر او در زندگی نامه خود نوشته است :

"در حالی که بقیه ما هنوز چندان گنگ و زبان بسته بودیم که فقط
می توانستیم خودمان را انگشت نما کنیم ، آسایف و تسوتایوا همچون
موجودات انسانی سخن می گفتند . رفتار شعری تسوتایوا دقیقاً آن
چیزی بود که همه سمبولیستها ، از اول تا آخرشان ، آن را به خواب
می دیدند ، و به دست نمی آوردند . در حالی که آنها در اقیانوس
طرحهای فاقد زندگی و اشکال زبان شناسی مرده شان ، از سر در ماندگی
دست و پا می زدند ، تسوتایوا بر فراز دشواریهای واقعی خلاقیت پرواز
می کرد . و مشکلاتش را براحتی حل می کرد ؛ آن هم با سبک و تکنیکی
بی همتا . شکل شعرش با قدرت وسیع غنایی اش مجاب می کرد . این

۱ - در نقل تاریخچه و شعرها از "اندیشه و هنر" دفتر پنجم ، کتاب هفتم (۵۰) مرداد و
شهریور ۵۳ هم استفاده کرده ام که ترجمه کامل شعرهای مورد اشاره نیز در آن چاپ شده است.

شکلی بود که زندگی خود را از تجربه به دست آورده بود. تجربه شخصی، اما نه از گونه خالی کردن تنگ‌نظرانه دل، و بند آوردن نفس از سطری به سطری، بلکه غنی و متراکم. با صحنه‌های درهم فرورونده، بنددربند. در زنجیره‌ای از گسترش وزن.

شعرهای تسوتایوا اگر چه حاصل رنجهای خود اوست، اما درخواست اساسی شعر را همواره حفظ می‌کند. خودش این درخواست را چنین تعبیر کرده است:

"اجازه دادن به گوش تا بشنود. و اجازه دادن به دست تا حرکت کند (و هنگامی که آزاد حرکت نمی‌کند، بایستد). در این صورت آدم می‌تواند احساس کند که در هر حرکتی از شعر، خود را در مصراعها نهاده است تا پیش روی خویش جریان یابد."

خاصیت شعری تسوتایوا، او را به آن دسته از شاعران روسی می‌پیوندد که صدای کشور خود را در یکدیگر بازشناخته‌اند. و نگهبان ارزشهای روسی در سالهایی هستند که بلوک آنها را "سالهای سخت" خوانده است.

این شاعران چهار تن بودند: پاسترناک، آخمتاوا، مدلستام، تسوتایوا. گویی سرنوشت این چهارتن درهم و با هم تکمیل شده است. همه به هم پرداخته‌اند. به طوری که هر یک بخشی از زندگی دیگری شده‌اند.

تسوتایوا ستایشگر صمیمی آخمتاوا بود که چند شعرش را مثل دیگران برای او سروده است. نام آن دو از چند بابت در هر سندی با هم همراه است، اما آنها دو موجود کاملاً متفاوت بودند. و این اختلاف را بهتر از هر کس، شاید بلوک تعریف کرده است. بلوک درباره آخمتاوا به تسوتایوا می‌گوید:

"او شعر می‌گوید چنانکه گویی مردی به او می‌نگرد . اما تو باید چنان
شعر بگویی که انگار خدا به تو می‌نگرد ."

آخرین تن از این گروه چهار نفره نیز همین آخمتایوا بود که به سال
۱۹۶۶ درگذشت . و در سالهای پایان عمرش ، شعر درخشانی دربارهٔ یارانش
سرود . با این عنوان ساده : ما چهار تن هستیم .
آخمتایوا از میان این چهار تن برگزیده ، تنها از تسوتایوا در شعر نام
می‌برد . و سرانجام جایی را به او می‌دهد که هرگز در زندگیش نتوانسته بود
بیابد .

شعرهای تسوتایوا در دههٔ شصت در شوروی با اقبال تازه‌ای روبه‌رو
شد ، شاعران جوان و پیشرو او را سرمشق خود قرار دادند . در این میان
برادسکی چشمی ویژه‌تر بر شعر او گشود . خود را دنبال‌کنندهٔ راه او دانست .
و او را به همراه آخمتایوا بزرگترین شاعر روسی قرن اخیر نامید .

در ترجمهٔ شعرهای تسوتایوا از کتاب زیر استفاده شده است :

Marina Tsvetayeva , selected poems .

Trans by : Elaine Feinstein .

With a forward by : Max Hayward .

Penguin books . 1974 . london .

بیخوابی ۲

چنانکه دوست دارم
 دستها را بیوسم و
 همه چیز را بنامم
 دوست دارم درها را
 بگشایم
 چارطاق به درون شب

سرم را می فشارم
 همچنانکه گوش فرا می دهم
 به گام سنگینی که نرم تر برمی آید
 یا باد که می لرزاند
 جنگل خواب آلود
 یا بیخواب را .

آه ، شب
 رودهای کوچک آب برمی دمند
 و می خمند به سوی خواب
 (من تقریباً در حال خوابم .)
 جایی در شب
 انسانی غرق می شود .

بیخوابی ۳

در شهر عظیمم شب است
از خانه خفته‌ام برون می‌آیم
و مردم شاید می‌اندیشند دختری هستم یا همسری
اما در ذهن من تنها يك اندیشه است شب .

باد تموز اکنون راهی برایم می‌روید
موسیقی از جایی ، پنجره‌ای ، اگر چه آرام
باد می‌تواند تا سحر بوزد امروز
به درون دیواره لطیف قفسه سینه

تبریزیهای سیاه ، پنجره‌ها ، پر از روشنی .
موسیقی از بناهای بلند ، در دستم گلی .
به گامهایم بنگر که پی هیچکس نیست
به سایه‌ام بنگر ، هیچ چیزش از من نیست .

چراغها مانند رشته‌های تسبیح طلایی .
در دهانم مزه برگ شب است .
رهايم کنید از بندهای روز

دوستان من ، دریابید : من هیچ نیستم جز رؤیای شما .

بیخوابی ۸

سیاه چون کانون يك چشم ، کانون ، سیاهی
که روشنی را می مکد . مراقبت را دوست دارم

شب ، نخستین مادر آوازا ، به من صدایی ببخش تا از تو بخوانم
عنان چهار باد در آن انگشتان است

من ، فریاد زنان ، واژه های ستایش را تقدیمت می کنم ،
من تنها يك صدفم که اقیانوس هنوز در آن صدا می کند .

من اما دیری به چشمان آدمی نگریسته ام
اکنون مرا به خاکستر بدل کن شب ، مانند خورشیدی سیاه .

بوسه‌ای بر این سر

بوسه‌ای بر این سر - بدبختی را پاك می‌کند
سرت را می‌بوسم .

بوسه‌ای بر این چشم - بی‌خوابی را می‌برد
چشمت را می‌بوسم .

بوسه‌ای بر این لب - عمیق‌ترین تشنگی را فرو می‌نشاند
لبت را می‌بوسم .

بوسه‌ای بر این سر - خاطره را پاك می‌کند
سرت را می‌بوسم .

حقیقت را

حقیقت را می دانم - تمام حقایق دیگر را واگذارید
 مردم هیچ کجای زمین نیازی به مبارزه ندارند!
 بنگرید - شامگاه است ، بنگرید ، تقریباً شب است :
 از چه سخن می گوئید ، شاعران ، عاشقان ، ژنرالها ؟

باد اکنون یکنواخت می وزد ، زمین از شب‌نم خیس است ،
 توفان ستارگان در آسمان به آرامش بدل خواهد شد .
 و بزودی همه ما زیر خاك خواهیم خفت ،
 ما که هرگز به هم مجال ندادیم بر روی آن بیاریمیم .

شعر ۲ برای آخمتوا

می ایستم سرم در دستهایم می اندیشم
 که چه بی اهمیت است دامهایی که برای یکدیگر می نهیم
 سرم را در دستهایم می گیرم همچنانکه می خوانم
 در این دیرگاه ، در این دیری سحر.

آه این موج چه تند است
 که مرا برآورده است تا قله اش :
 می خوانم از کسی که میان ما یگانه است
 چنانکه ماه تنهاست در آسمان ،

پرواز کرده است درون قلبم مانند غرابی ،
 فرو شده در ابرها
 با خشمی کشنده :
 با منقار عقابی ،
 حتی التفات خطرناک است ،

زیرا شبت را گسترده ای
 فراز طلای ناب کرملین من

و گلوی مرا با لذتِ خواندن
فشرده‌ای چنانکه گویی با تسمه‌ای .

آری ، من خشنودم ، سحر هرگز
با خلوصی بیشتر نسوخت ،
من خشنودم که همه چیز را به تو بخشم
و چون گدایی دور شوم .

زیرا من نخستین کسی بودم که به تو
- که صدایت تاریکی عمیق !
راه نفسم را متقبض کرده است -
نام الهه شعر تزارسکوزلسکی را بخشیدم .

شعرهای سرزمین چک ۶

گرفتند با شتاب ، گرفتند بسیار
 کوه‌ها را گرفتند و اندرونشان را گرفتند .
 زغالمان را گرفتند و فلزمان را از ما گرفتند
 گرفتند سرب را نیز و بلور را گرفتند .

شکر را گرفتند و شبدر را گرفتند
 شمال را گرفتند و غرب را گرفتند
 کندو را گرفتند و خرمن علف را گرفتند
 جنوب را گرفتند از ما و شرق را گرفتند

گرفتند واری را و تاتراس را گرفتند
 دم دست را گرفتند و دوردست را گرفتند .
 اما بدتر از گرفتنِ بهشت روی زمین از ما اینکه
 در جنگ به خاطر زاد و بوم ما آنان پیروز شدند

گرفتند گلوله‌ها را از ما ، تفنگ‌ها مان را گرفتند .
 گرفتند آب‌های معدنی را ، رفقا را نیز گرفتند :
 و همانگاه که دهانمان می‌خواهد به‌روی‌شان تُف اندازد
 تمام کشور را هنوز سلاح پوشانده است .

شعر سرزمین چک ۸

چه اشکی اکنون از چشم می دمد
 با خشم و عشق
 اشک چکسلواکی
 اسپانیا در خون خویش

و چه کوه سیاهی
 جهان را از روشنی بازداشته است
 وقت است - وقت است - وقت آن است
 که جواز بودن مان را به خدا بازپس دهیم .

من امتناع می کنم از بودن
 در تیمارستان نانسانی
 امتناع می کنم از زیستن
 با گرگهای بازار .

امتناع می کنم از زوزه کشیدن
 میان درنده خویان دشت
 امتناع می کنم از شنا کردن در مسیر

که برگشتنها خود جریانی پدید می آورد .

نه به حفرة اشك نیاز دارم

نه به چشم پیامبرانه

برای دنیای دیوانه شما

تنها يك پاسخ هست : امتناع !

دل‌تنگی میهنی

دل‌تنگی میهنی !
آن دلسردی طولانی نمایان
اکنون برایم یکسان است
که کجایم یکسره تنها

یا بر چه سنگهایی آواره‌ام
با یک زنبیل خرید
به سوی خانه‌ای که چون بیمارستانی یا سربازخانه‌ای
دیگر از آن من نیست

برایم یکسان است ، شیر اسیر
از چه چهره‌هایی می‌گذرم براق شده
یا چه ازدحام انسانی
مرا چنانکه باید

به درون خودم خواهد افکند ، به دنیای درونی مجزایم
یک خرس کامچاتکای بدون یخ
جایی که ناکام می‌مانم از اینکه با آن جور شوم (وکوششی نمی‌کنم)

یا جایی که تحقیر می شوم همه یکسان است .
 و من با فکر زبان بومی ام ، و دعوت نرمش
 از راه به در نخواهم شد
 چه اهمیتی دارد
 که با چه زبانی مرا در نمی یابند
 آن کسان که دیدارم می کنند
 (یا چه خوانندگانی که خبرهای چاپی را می بلغند
 تا شایعات را از آنها بیرون کشند ؟)
 آنان همه به قرن بیستم تعلق دارند
 و من برابر زمانم

گیج مانند کنده ای
 واپس نهاده از خیابان پر درخت .
 مردم همه برایم یکسانند ،
 همه چیز یکسان است ،
 و این شاید بی تفاوت ترین بی تفاوتیها باشد
 اینها نشانه ها و نشانیهایی است که زمانی بومی بود
 اما تاریخها پاک شده است :
 روح جایی زاده شد .

زیرا کشورم اعتنای بس اندکی به من کرده است
 که حتی تیزترین جاسوس
 می تواند تمام روحم را بکاود
 و هیچ لکه ای بومی آنجا نیابد .

خانه ها بیگانه اند ، کلیساها خالی اند .

شعر کوهستان^۱

لرزه‌ای در شانه‌هایم
از این کوه! روحم برمی‌آید
اکنون بخوانم از اندوهی
که کوه من است.

سیاهی که هرگز
بازش نقش نخواهم زد.
بخوانم از اندوه
از قلّه این کوه!

۱ - یکی از سعادت‌آمیزترین دوره‌های زندگی تراژیک تسوتایوا، دوره‌ای است که در پراگ گذرانده است (۲۵-۱۹۲۲). حاصل زندگی در این مرحله از تبعید، شعرهای زیبایی است که با تجربه دردناک عاشقانه‌ای همراه است مانند "شعر پایان" و "شعر کوهستان" و ...
فرجام این عشق ناممکن، در شعر کوهستان مبتلور شده است. این شعری است نمونه‌وار از حیات ادبی و فردی و اجتماعی او. شاید اسلوب و شگرد شعر چندان تازه به نظر نیاید. اما آنچه در آن هست نشان زندگی دردناکی است که هم به صورت فردی، و هم به صورت جمعی از آنچه در شأن روح غنایی آدمی است، دور مانده است.

همه چیز یکسان است .

اما کاش کنار جاده‌ای

بوته خاصی می‌روید

سماق کوهی ...

شعر کوهستان^۱

لرزه‌ای در شانه‌هایم
از این کوه! روحم برمی‌آید
اکنون بخوانم از اندوهی
که کوه من است .

سیاهی که هرگز
بازش نقش نخواهم زد .
بخوانم از اندوه
از قلّهٔ این کوه!

۱ - یکی از سعادت‌آمیزترین دوره‌های زندگی تراژیک تسوتایوا ، دوره‌ای است که در پراگ گذرانده است (۲۵-۱۹۲۲) . حاصل زندگی در این مرحله از تبعید ، شعرهای زیبایی است که با تجربهٔ دردناک عاشقانه‌ای همراه است مانند "شعر پایان" و "شعر کوهستان" و ...
فرجام این عشق ناممکن ، در شعر کوهستان مبتلور شده است . این شعری است نمونه‌وار از حیات ادبی و فردی و اجتماعی او . شاید اسلوب و شگرد شعر چندان تازه به نظر نیاید . اما آنچه در آن هست نشان زندگی دردناکی است که هم به صورت فردی ، و هم به صورت جمعی از آنچه در شأن روح غنایی آدمی است ، دور مانده است .

۱

کوهی چون تن سربازی
تکه تکه از خمپاره ها ،
خواهان لبانی بوسه نجشیده و
جشن عروسی .

کوه اینها را می طلبید .
در عوض اقیانوسی از فریادهای ناگهانی و هلهله !
در گوشش فرو شکست :
اگر چه مبارزه کرد و جنگید کوه .
چون تندر بود کوه !
سینه ای فرو کوفته تیتانها^۱
(به یاد می آوری آیا
آن آخرین خانه کوهستانی را - در انتهای آبادی ؟)

دنیاهای بسیار بود کوه !
و خدا از یکی بهایی گران گرفت .
اندوه با کوه آغاز شد
و کوه به شهر نگریست .

۱ - تیتانها ، در اساطیر یونان ۱۲ عفریت و عفریته بودند . فرزندان اورانوس و گایا و اجداد خدایان اولمپی بودند . تیتانها به سرکردگی کروونوس پدر خود را خلع کردند . جنگ تیتانها عنوان جنگ بین تیتانها به سرکردگی کروونوس و خدایان المپی به سرکردگی زئوس ، در تسالی است که ده سال طول کشید . تا سرانجام زئوس عفریتهای صد دست و سیکلوبها را از تارتاروس آزاد کرد ، و به وسیله تیر برقی که سیکلوبها ساختند بر تیتانها پیروز شد . (ر.ک دائرةالمعارف فارسی مصاحب)

۲

نه سینا^۱ و نه پارناس^۲
تنها تپه‌ای نظامی و عریان .
آماده !

آتش !

(با آنکه پاییز بود نه بهار)
پس چرا به چشمم
بهشت بود آن کوه ؟

۳

بر دستی گشاده پیشکش شد بهشت
(اگر خیلی داغ است ، حتی لمسش مکن !)
خود را به پایمان افکند
با همه آبکندها و پرتگاه‌هایش ،

با چنگالهای تیتانها ،
با تمام بوته‌زاران و کاجهایش
دامن نیم‌تنه‌مان را گرفت و
فرمان داد : ایست !

۱ - کوه معروف به طورسینا ، که گویند در آنجا احکام عشره بر موسی نازل شد در قسمت جنوبی شبه جزیره سینا در مصر .

۲ - پارناس یا پارناسوس کوهی در یونان . در ایام باستانی از حرهای آپولون ، دیونوسوس ، و موزها بود . به همین جهت همواره نماد الهام شعری بوده است .

چه بیگانه بود با بهشت کتابهای درسی ،
 چه توفانی بود ، هنگام که کوه
 ما را به پشت بر خاک افکند .
 به خود می گفت : اینجا دراز بکش !

تندی آن فرو افکندن گیجمان کرد
 حتی اکنون نیز نمی دانم چگونه بود .
 کوه
 به جای تقدس . اشاره کرد ، با گفتن اینجا .

۴

چگونه می شود از یاد برد
 دانه های انار پرسفونه^۱ را در سرمای زمستان ؟
 به یاد می آورم لبانی را نیمه باز
 به سوی لبانم ، چون دهان صدفی زنده

از دست شده مدام به خاطر آن دانه ها ، پرسفونه !
 چون سرخی لبها ،
 و مزگانگت چون دندانهای بود
 برگوشه های زرین يك ستاره .

۱ - در اساطیر یونان ، الهه حاصلخیزی ، دختر ژئوس و دمتر . زن هادس خدای عالم زیرین .
 دمتر به خدایان التماس کرد که پرسفونه به زمین بازگردد ، و آنان پذیرفتند . اما چون پرسفونه
 در عالم زیرین چند دانه انار خورده بود ، مقرر شد که سالی ۸ (یا ۶) ماه به زمین بازگردد و بقیه
 سال را در هایدس بگذراند . در بازگشت او به زمین ، رستنیها از نو شکوفه می آورند . پرسفونه
 مظهر زادن و مرگ رستنیهاست . (ر.ک دائرةالمعارف فارسی مصاحب)

۵

نه آن شور فربیکار یا خیالی نیست !
 دروغ نمی گوید . فقط پایدار نیست !
 کاش چنان به این دنیا می آمدیم
 که گویی آدمهای ساده عاشقی هستیم

واقع بین باش ، اشیاء را چنان بین که هستند :
 این فقط يك تپه است ، يك برآمدگی در زمین است .
 (با این همه می گویند تا پستی نباشد
 بلندی را نمی توان سنجد)

پس در انبوه جگنهای تیره رنگ
 در جزایر کاجهای عذاب کشیده ...
 (در هذیان / فراز سطح زندگی)
 مرا در برگیر . از آن توام .

در عوض تنها مهربانیهای ساده خانگی
 - چهچهه جوجه ها -
 زیرا ما که به این دنیا آمده ایم
 یکبار در بلندای آسمان زیسته ایم در عشق :

۶

کوه نوحه می کرد ، (و کوه ها نوحه می کنند ،
 خاکشان به هنگام جدایی تلخ تر است) .
 کوه نوحه می کرد : به خاطر مهربانی (فاخته وار)

بامدادان کشف نشده ما .

کوه نوحه می‌کرد : به خاطر دوستی ما ،
به خاطر آن خورشیاوندی ناگستنی لبها
اعلام کرد که هر کس
به تناسب اشکهایش نصیبی خواهد برد .

کوه غمگین شد زیرا زندگی اردوی کولیان است
و ما تمام زندگیمان را از قلبی به قلبی به فروش می‌گذاریم .
و این بود غم هاجر^۱ .
فرستاده شدن به غربت اگر چه با بچه‌اش .

و نیز کوه گفت که همه چیز
نیرنگی از شیطانی است ، نه معنایی در این بازی نیست .
کوه فرو افسرد . و ما خاموش بودیم .
داوری ماجرا را به کوه وانهادیم .

۷

کوه نوحه کرد به خاطر آنچه اکنون خون است
و گرما تنها به حزن بدل خواهد شد .
کوه نوحه کرد که نخواهد گذاشت برویم
نخواهد گذاشت با کسی دیگر بخوابی !

۱ - هاجر کنیز و زن ابراهیم پیامبر و مادر اسماعیل . ابراهیم او را به خاطر حسد سارا زنش از خود دور کرد و با بچه‌اش به صحرای عربستان فرستاد . (به گفته تورات به بشرشبع ، و به گفته منابع اسلامی به مکه)

کوه نوحه کرد به خاطر آنچه اکنون دنیا است
و رم تنها به دود بدل خواهد شد
کوه نوحه کرد ، زیرا ما با دیگران
خواهیم بود . (و من به آنان رشك نمی برم !)

کوه نوحه کرد : به خاطر بار سهمگین پیمانها
که دیگر بس دیرست که از یادشان بیریم .
کوه نوحه کرد بر طبیعت باستانی
گره کورا قانون و شفقت .

کوه به خاطر نوحه کردن ما نیز نوحه کرد
به خاطر فردا ! نه اکنون ! که فراز سرمان
- دریای مرگی - خاطره ها فرو خواهد شکست
به خاطر فردا ، که درك خواهیم کرد !

پس آن صدا چی ؟ گویی کسی
در آن نزدیکی می گریست ؟ آیا چنین است ؟
کوه نوحه می کند . زیرا باید جدا از هم
فرود آییم ، فراز این لجن .

این زندگی که همه می دانیم هیچ چیز نیست
جز بازار شلوغ سربازخانه ها :

۱ - Gordian Knot گرهی که Gordias پادشاه افسانه ای فریگیه بسته بود و اسکندر چون نتوانست آن را باز کند با شمشیر دوپاره اش کرد .
هنگامی که مردم فریگیه ، گردیوس را به پادشاهی برداشتند ، او ارابه خود را در معبد زئوس نگاه داشت . گره یوغ این ارابه چنان با مهارت بسته شده بود که هیچکس نمی توانست آن را باز کند . از این رو گره گردیوس مثل شد .

و صدا گفت : تمام شعرهای کوهستانها
چنین سروده می شوند .

۸

قوز اطلس^۱ ، تیتان نالان
این شهر که هر روزِ خدا در آن زندگی می کنیم
خواهد آمد
تا به کوهی بیالد

که زندگی را - در بازی ورق شکست دادیم
و پرشور پافشاری کردیم اما
نه برای هستن . مانند آن مغاک و
دوازده حواری^۲

سر فرود آر پیش غار تاریک من
(من غاری بودم که امواج به درونش زبخت)
به یاد می آوری که دست آخر ورق
بر لبه آبادی بازی شده بود ؟

کوه دنیاها بسیار
خدایان از شبیه خویش انتقام می گیرند !

۱ - در افسانه‌های یونانی ، یکی از تیتانها ، اطلس بود . پس از شکست تیتانها محکوم شد به این که آسمان را بر سر و دستهای خود نگاه دارد .

۲ - مترجم انگلیسی شعرهای تسوتایوا در یادداشتی نوشته است : احتمالاً مقصود تسوتایوا از دوازده حواری ، برج ساعت در میدان شهر قدیم در پراگ است . که هر ساعت ، پیکر دوازده حواری ، بر بالای صفحه ساعت ظاهر و غایب می شود .

و غم من با این کوه آغاز شد
که اکنون بر سرم می ایستد چون سنگ گورم .

۹

سالها خواهد گذشت . آنگاه لوح نوشته
به سنگ گور بدل خواهد شد و محو می گردد .
خانه های ییلاقی فراز کوهمان ساخته می شود
و بزودی باغها احاطه شان می کنند .

زیرا می گویند در حومه ای شبیه اینجا
هوا بهتر و زندگی آسان تر است :
پس زمینش قطعه قطعه می شود
و خطوط زیاد چوب بستها آن را قطع خواهد کرد .

گذرگاه های کوهستانیم را صاف خواهند کرد
تمام شکافهای تنگ پهن و باز خواهد شد
باید مردمی باشند که می خواهند
خوشبختی را به خانه بیاورند .

خوشبختی در خانه ! عشق بدون افسانه .
تصور کن : بی کش واکش ماهیچه ای .
من باید زنی باشم و این را تحمل کنم !
(خوشبختی بود - وقتی تو می آمدی : به خانه ام .)
عشق بی آن شیرینی
که از پی جدایی می آید . یا از يك چاقو .
اکنون بر خرابه های خوشبختی ما

شهری برخوردار آمد از زنان و شوهران .

و در همان هوای متبرك ، مادام که تو می توانی
هر کسی نیز گناه می کند .
بزودی مغازه داران در روزهای تعطیل
به درآمدشان خواهند اندیشید .

اندیشیدن به ترازها و راه های تازه
چنانکه هر چیزی آنان را به خانه شان باز می گرداند !
زیرا باید کسی باشد
که نیازمند سقفی است با آشیان لك لكی !

۱۰

با این همه زیر سنگینی این بناها
بازی را از یاد نخواهد برد کوه .
مردم اگر چه سرگردان شوند باید به یاد آورند .
و کوهستان کوه های زمان را داراست .

رخنه ها و ترکهای سرسخت باقی می ماند ؛
در خانه های ییلاقی ، بس دیر ، خواهند فهمید
که این نه يك تپه پوشیده از خانواده ها
بلکه آتشفشان است ! پس از آن پول درآر !
آیا تاقستانها می توانند به خطر وزووا پی ببرند ؟

۱ - آتشفشان وزوو در جنوب ایتالیا . معروف ترین طغیان آن در سال ۷۹ میلادی بوده است
که دو شهر پمپئی و هرکولانوم را ویران کرد .

بی ترس نمی توان غولی را با کتان
در بند داشت . و تنها هذیان لبها
دارای چنین نیروی است :

به جوش آوردن تاکستانها و گرداندن شان بسختی
تا گدازه های نفرت شان برون ریزد .
دخترانت همه فاحشه خواهند شد
و پسرانت همه شاعر خواهند گردید !

تو بچه ای حرامزاده می پروری دخترم !
جسمت را بر سر کولیا تلف می کنی پسرم !
کاش هرگز صاحب تکه ای زمین بارور نباشید
شما که جسم تان از خون من مایه می گیرد .

نفرین تان می کنم ، نفرینی سخت تر از هر بنیادی
و به ناگزیری واژه های آدمی محتضر :
بر کوهستان من که چون مورچگان بر آن می پوید
چشم به راه خوشبختی مباحثید !

در ساعتی نامنتظر ، زمانی ناشناختنی ،
همگی شما در خواهید یافت
که چه عظیم است و بی قیاس
کوه قانون هفتم خدا^۱ .

۱ - قانون هفتم خدا اشاره است به هفتمین حکم یا فرمان از احکام عشره (ده فرمان) که بر موسی در کوه طور نازل شد و اساس اصول اخلاقی یهود و مسیحیت است . حکم هفتم این است : زنا مکن .

دری بر اقیانوس

ویژلا و نزوال

(۱۹۵۸ - ۱۹۰۰)

ویژلاو نزوال^۱ (۱۹۵۸ - ۱۹۰۰) پرفروغ‌ترین شاعر چکسلواکی در سالهای میان دو جنگ جهانی است. فعالیت شاعریش را در دهه ۲۰ به عنوان شاعری پرولتری آغاز کرد. پس از آن به آنچه خود "مکتب شاعری" می‌نامید گرایید، که واکنشی بود در برابر آموزه‌های تبلیغی. سپس زیر نفوذ سوررئالیسم فرانسه قرار گرفت و خود توانست آن را در امکان زبانی و سنت نیرومند ادبیات چک به اعتلای مطلوبی برساند و گونه‌فرهیخته و ویژه‌ای از فراواقع‌گرایی را درآمیزش با روح زندگی چک ارائه دهد.

شعرهایش از تنوع موضوعی بسیار برخوردار است. پدیده‌ها و اشیاء فراوان را، که گاه وجه نمادین دارند، به کار می‌گیرد. با ساختهای به هم نزدیک و استعاره‌های واحد تکرار شونده، حجمی سوررئالیستی ارائه می‌کند. "منطق درونی تخیل" در این حجم فراواقع، کارکرد ویژه‌ای دارد. ضمن آنکه هوای غنایی شگفتی نیز بر این حجم مسلط است. این مجموعه عوامل بنیادی، ترکیب ساختی نیرومندی پدید می‌آورد که از دلش انسانیتی پر بار و شفقت‌آمیز تصویر می‌شود.

از گفته‌های مشهور او در توضیح سبک شعرش این است که پدیده‌ها و اشیاء می‌خواهند بی‌واسطه و عاری از قراین عادی - که منطق زبان رسمی و معمول به کار می‌برد - در شعر ظاهر شوند. از این رو زبان باید درون معنی جابه‌جا شود. لیوان به طور منطقی به میز تعلق دارد و ستاره به آسمان و در به پلکان. به همین سبب نیز توجه ویژه‌ای بر نمی‌انگیزند. لازم است که ستاره روی میز قرار گیرد؛ لیوان به پیانو پیوندد؛ در بر اقیانوس باز شود تا بدین

وسیله حجاب از روی واقعیت برداشته شود. تصویر درخشان واقعیت به آن برگردانده شود. همچنانکه در نخستین روز ایجادش بوده است. این کار به طور منطقی، و به یاری منطق درونی کارکردهای تخیلی انجام می‌شود؛ تا واقع‌گرایی به درجه‌ای فراتر برآید. بی‌واسطگی اشیاء تنها بخش واقعیت آنهاست. مناسباتی نیز میان آنها وجود دارد، و اگر مناسبات کهن باید برداشته شود، مناسبات تازه‌ای باید میان آنها برقرار گردد. مناسبات تازه بر محور همان بی‌واسطگی می‌تواند شکل گیرد. همین محور رابطه بی‌واسطه است که این ترکیب فراواقع را از صورت بازیه‌های کلامی برون می‌آورد و به یک ضرورت زبانی بدل می‌کند که از هویت زندگی انسانی و چشم‌اندازهای آدمی برای اعتلا و گسترش حیات مایه می‌گیرد. یعنی تراکم اشیاء و اجزای سوررئالیستی، تنها به فراهم آمدن یک مضمون یاری نمی‌کند؛ بلکه برشی در زندگی و فضا می‌زند که خود درگیر و نیازمند همین "رابطه بی‌واسطه" است، و همه تلاش آدمی برای این بوده و هست که همه بازدارنده‌ها و واسطه‌ها را حذف کند تا به ناب‌ترین مفهوم رابطه انسانی و یگانگی دست یابد.

نزوال در ترکیب و به کارگیری عوامل واقعی و غیرواقعی، از همان تناقض و پارادوکسی پیروی می‌کند که در زندگی انسانی هست. به همین سبب سبکش نیز در آغاز متناقض و پارادوکسی می‌نماید. او برای طرح چنین فضایی، در موفق‌ترین شعرهایش، زندگی بسیار سوبه پراگ را به کار گرفته است با تاریخ افسون‌کننده‌اش، انواع مختلف مردمش، آب و هوای مختلفش و ... این خود یک نماد عمومی از تناقض است که باید معنایش را کشف کرد؛ همچنانکه اندیشه‌های یک زن عاشق را کشف می‌کنیم. در بسیاری از شعرها، مانند "ایوانها" و ... می‌توان این مقایسه را در ذات شعر بازیافت. تخیل میان یک حس غنایی پرشور، و آشفتگی پذیرفته و پسندیده‌ای در اشیاء هماهنگی پدید آورده است.

هم تناقض زندگی به یک بصیرت متین نیازمند است، و هم اظهار شگفتی از یک عشق سرگشته. در همین جاست که جذابیت اندیشه‌های انسانی نزوال لحن کلام راتعیین می‌کند و در زبان شهر و اشیاء تاریخی و

اجتماعی آن جاری می‌گردد .

نمی‌خواهم با پرندگان بخوانم یا درباره چشم‌اندازهای زیر دریا
یاوه‌سرای کنم .
اوهامی درباره ملتها ندارم که بر دنیا حاکمند ، یا درباره
سرزمینهای بیگانه .
مردمی را که به زبانشان سخن می‌گویم بهتر یا بدتر از دیگران
نمی‌دانم

به سرنوشت مصیبت‌های جهان پیوسته‌ام .
و آزادی اندکی دارم برای زیستن یا مردن .

از نزوال بیش از ۲۰ کتاب شعر منتشر شده است که نخستین آنها در
سال ۱۹۲۲ به نام "پل" و آخرین آنها در سال ۱۹۶۰ - یعنی پس از مرگش - به
نام "پایان نیافته" انتشار یافته است . یک رمان و سه نمایشنامه نیز نوشته است
و اشعار شاعران مختلفی را هم ترجمه کرده است ، مانند : رمبو^۱ ، پوشکین^۲ ،
هاینه^۳ ، و پابلونرودا^۴ .

شعرش به بیشتر زبانهای جهان ترجمه شده است ، و همه جا او را
یکی از شاعران تأثیرگذار بر شعر اروپایی معاصر دانسته‌اند . به ویژه نامش با
عنوان اعتلادهنده شعر سوررئالیستی ، در کنار الوار مطرح بوده است .

در ترجمه شعرهای نزوال از مأخذ زیر استفاده شده است :

Three Czech poets : Vitèzslav Nezval , Antonin Bartušek , Josef
Hanzlik

Trans by Ewald Oesrs . With an Introduction by Graham Martin .

Penguin Books . 1971

1 - Arthur Rimbaud

2 - Alexandre Pushkin

3 - H. Heine

4 - Pablo Neruda

یاس بنفش کنار موزه میدان سنت ونسلااس

گلها را دوست ندارم
 زنان را دوست دارم
 با این همه زیر یاس بنفش خفتم
 از دور دم سردابی می دمید
 -گرفته و سنگین چون ساختمانهای خیابان اصلی در شب مصنوعی -
 از چشمان مصنوعی ات
 از لبان مصنوعی ات
 از آرایش گیسویت و پستانهای مصنوعی ات .
 دوست دارم بوتۀ یاس بنفش
 بر این گردشگاه که غروبگاهان باغها بر آن روان می شوند .
 با گل سرخهای وصف ناپذیر
 دم می زند پراگ درون پنجره های باز
 پستانهایش پوشیده در گلبرگهای سرخ
 شفق سرد
 و هنگامی که خواب بودم
 یاس بنفش به گل نشست در میدان سنت ونسلااس

ساعت در محله قدیمی یهودی

زمان که می‌گریزد در خیابان "پریکوی"
 چون دو چرخه سواری قهرمان که فکر می‌کند می‌تواند از ماشین مرگ پیشی گیرد
 تو در این محله همچون ساعتی هستی
 که عقربه‌هایش وارونه می‌گردد
 اگر مرگ غافلگیرم می‌کرد
 دلم می‌خواست پسرکی شش ساله بمیرم .

ماه فراز پراگ

آراینده^۱ اندودش را می آمیزد
چراغ نفتی روشن کرده است بر سر نردبان دو سویه
ماه است این .

می جنبد چون بندبازی
هر جا که پدیدار می شود هراس برمی انگیزد .
قهوه سیاه را سپید می کند .
جواهر بدلی پیشکش چشم زنان می آورد .
اتاقهای خواب را به حجره های مرگ بدل می کند .
روی پیانو می نشیند

"قصر" را نور باران می کند تماشاخانه وار .
امروز پراگ تاریخش را به یاد می آورد
این رودخانه "فیت" است

بنگر به چراغهای چینی لرزان در آب
ناقوسها چندان بشقابها شکننده اند
زور آزمایی بزرگی به راه خواهد افتاد
فرشهای سپید سرتاسر شهر گسترده است

بناها در سوگ‌نمایش بزرگ نقش خویش را دارند و همه از آن جهان زیرینند .
ماه به اتاقهای کوچک زیرشیروانی داخل می‌شود
پرتو می‌افکند بر میز

دواتی است

که با مرکبش هزاران نامه نوشته می‌شود
و تنها یک شعر .

ساعت چهار بعد از ظهر یک روز بهاری

داستانی می خوانم
نامش را به خاطر ندارم
آنچه به یاد می آورم میزی چوبی است
در حیاط
شهری بی نام و روز تعطیل
امروز به سویم بازگشت
در مهتابی قهوه خانه
گاریهای زغال تلغ تلغ کنان در گذرند
کوزه ای واژگون در جنگل توت فرنگی
صدای مادرم
به عصرانه فرا نمی خواندم
زنان دود معطر سیگار انگلیسی را به دنبال می کشند
همیشه این منم پسرک داستان از یاد رفته
مشتاقانه چشم به راه
تا
با آخرین شعاع خورشید
بر افروزد و بگشاید این درِ چرخان .

ایوانها

به یاد آریار که نه پرنده‌ای تو نه ماهی
هماغوشی می‌جستی و ایوانها را بازیافتی
گاهی آدم سرش را بالا می‌گیرد، آه چه دَوّاری!
هرگز برای جشنی

میان چراغهای قدیمی یا قفس شبکه‌ها

چندان دیر نیست .

سرانجام روشن کردن چراغهای چینی را آموخته‌ای
برای دیدن زیباییهای سپید بر منابر واعظان
واعظان پای برون می‌نهند با نعلینهای زرین
با شرابه‌ها و منگوله‌های رنگین

که آویخته از آرنجهایشان

موج‌وار می‌جنبند

جامهای خرد چینی‌اند آنان

برآمده برای نوشیدن به شادی شهر .

خانه‌ای را می‌شناسم

بلند چون آرایش کلاهی با گل سرخی

خانه‌ای با پستانهایی آراسته به حلقه‌های گل
 پستانهایی برهنه برابر صلیب کوچک زرین
 زانو زده همچون نمازگزاران .

نیمه شبان ایوان بیوه‌زنی است
 که با کسی فراز شهر شطرنج می‌بازد
 می‌ایستد برهنه چراغی در دست
 کابوسی به سراغش می‌آید چون آینه‌ای جیبی
 کلیدی جرینگ می‌افتد بر پیاده‌رو
 غنچه‌ای فرو می‌ریزد
 کسی مستی الماس پاشیده است
 ایوان چون جامه‌ای تهی برمی‌خیزد
 باد دستکش خالی اش را با عطر یاسمن پر می‌کند .

به سبدهای آویزان می‌نگری
 با مشعلی شعله‌ور بر فرازشان
 تاج گلها باسانی بر هر سری قرار می‌گیرد
 شهاب ثاقب
 چنانکه در خانه‌ای آتش گرفته
 دیدار زن و آتش
 نبرد نابرابر دستی تابان
 با شعلهٔ سوزان

چه زیبایند ایوانها در قرنی از زنان بی‌پستان
 درون خانه‌هایی که زمزمه‌گر زندگی‌اند
 زیبایند چون مویهٔ فواره‌ای در تشییع جنازه

زیبایند چون زهدانی که سر بهار از آن پدیدار می شود
بر تخت خوابهای گل ریزان شده بی آسمان

از کنار دستشوییهای سیاه و سپید می گذرم
غباری بر آنها می نشیند
کسی انگار بدرود گفت
کسی انگار آهی کشید
کسی انگار بنرمی با من سخن گفت
آه ایوانها

کبوتران مرمر بر ایوانها
همواره آماده پرواز بالهانشان را به هم می زنند
شانه‌هایی یخزده‌اند در روشنای ماه تمام
پوشیده از بارش کاغذهای رنگین

این بعد از ظهر اما
زیباترین مجریهای آرایشند
بیهوده زنی را می جوئی که عطرش به خوابت می برد
انگار کاروان عروسی گذشته باشد
آه کرجیها
گویی دستمال گمشده‌ای را دوباره می یافتم
گویی سوسن درّه جایی فرو پژمرد
قوهای سیاه و قوهای سپید مهبای پریدن و رفتن فراز پنجره‌های بسته

نگاهی دیگر
نواختی دیگر

تپش دیگری از بالها در روشنای سرخ شامگاه
و خانه‌ها جابه‌جایی آغاز خواهند کرد
یکی گیتاری می‌نوازد
یکی بدرود می‌گوید یا دسته‌گلی پرتاب می‌کند.

حومه

حومه یک کلاه حصیری آفتابی است
با یک بازی ناتمام ورق
حومه‌گاری اسباب‌کشی است
همه چیزی در آن هست صندلیها و سبدها
ساختمانها قالبهای پنیر ناجور بسته شده‌اند
و نیز یک کلاه پارچه‌ای ارزان
حومه سیگار می‌کشند مانند جوانی که داستان پلیسی آشفته می‌خواند .

مهمانخانه‌های تیره

آقای کم سن و سال
 با چمدانی سبک
 پا می‌گذارد
 در گنج‌های
 در خیابانی بارانی
 که زنی کم سن و سال
 بی چمدان
 از آن به روزی گل آلود درآمد
 آنان هرگز دیداری نداشته‌اند
 و هرگز هم نخواهند داشت
 فقط دستشویی
 که زن آن را تمیز کرد
 و سیگار
 که مرد بر زمین افکند
 به یادشان خواهد آورد
 در مهمان‌خانه‌ای دیگر
 که زن به درونش رفته است
 و مرد آن را ترک گفته است

یکدیگر را دریافته‌اند
 در بهترین وقت یک سال
 پس روزی
 آقای کم‌سن و سال
 با بانوی بی‌چمدان
 در گنج‌ای پامی گذارند
 در خیابانی بارانی
 آنجا که پرده‌ها
 دستشویی
 و یک رخت‌آویز هست .

شب اقایاها

زندگی دو سه روزی عشق دارد: آنگاه این درخت پژمرده فرو می‌آویزد
غرق در یک هزار زنبور و شکوفه

همچون خرداد ماه که اقایاها می‌شکفند و می‌میرند

روز گردنبندی از چراغها به گردن می‌آویزد و معطر می‌شود

از تن آبتنی کنندگان خوشبو

خیابانها بناگهان عریض می‌شوند و چون سالنهای زیبایی می‌درخشند

از پشت رودخانه فراز پلهای معلق با تسبیح چراغهاشان

باغهای نامریی قدم رو می‌روند و بارهگذران به هم می‌خورند

راه می‌افتند سوی میعادشان با پارکها و کوچه‌های میدانهای مرکزی

و خیابانهای اصلی

کرخت از سرما به جا نمی‌آورم خیابانهای کهنه شهر تازه را

که دیوارهای بی‌ظرافت و نازبایش امروز همچون فضای قصر باشکوه است.

آی شب اقایاهای کوهستان در آن توقف نرم‌آهنگ خطرناک

برای همیشه مرا شیفته عشق و پراگ کن

آی شب آخر خرداد که چون عشق هیجانزده و سرخوشی شهوانی زودگذری

آی شب اقا قیا مگذر پیش از آنکه بر تمام پلهای پراگ گذشته باشم
در جستجوی هیچ کسی ، نه دوستی نه زنی نه حتی خودم

آی شبی که تابستان در پی تست
مشتاقم که گیسوی مشکین ترا تا ابد بیوم
الماسهای مرا افسون کرده است می خواهم آنها را در آبها بچویم
ماهگیر بینوایی که منم
آه اگر سرانجام می توانستم بگویمت به امید دیدار^۱
آی شب خرداد
اگر هرگز دوباره نبینمت
بگذار سرنوشت شومم ، عشقم ، را در آغوشت حل کنم .

۱ - در متن عبارت را به فرانسه آورده است : au revoir

پراگ در آفتاب نیمروز

نه از خواب برخاسته‌ام نه با قطاری تندرو سررسیده‌ام
 از زحمت «دیدنیها را چون جهانگردی دیدن» معافم
 سالهاست که لای یک کتاب قصه پریان را باز نکرده‌ام
 انتظار ندارم که عشق این کیهان یا حتی این دنیا را فاش کند.
 نمی‌خواهم با پرندگان بخوانم یا از چشم‌اندازهای زیر دریا یا وه‌سراییی کنم.
 درباره ملت‌هایی که بر جهان حاکمند یا سرزمینهای بیگانه

توهمی ندارم

مردمی را که به‌زبان‌شان سخن می‌گویم بهتر یا بدتر از مردم کشورهای دیگر
 نمی‌دانم

با سرنوشت مصیبت‌های جهان پیوسته‌ام
 و تنها آزادی اندکی دارم برای زیستن یا مردن

بامدادست و دیرگاه زیر چتر آفتابی رنگین می‌نشینم - پراگ آنجاست
 پس از بارانهای طولانی بخاری یا قوتی برمی‌خیزد
 می‌بینمش از میان ملیله‌دوزی درختان چنانکه دیوانه‌ای خیال خویش را
 می‌بیند

می‌بینمش چون کشتی بزرگی که دکلش قصر است
 چون شهرهای سحرآمیز خواب و خیالهایم

چون کشتی بزرگ کورسیرزرین
 چون رویای معماران هذیانی
 چون تخت جلوس جادو
 چون کاخ کیوان با دروازه‌های گشوده‌اش به سوی خورشید
 چون سنگری آتشفشان که دیوانه‌ای کنده است
 چون راهنمایی به الهامی بعید
 چون آتشفشانی بیدار شده
 چون دستبندی آویزان در برابر آینه‌ها

ظهر است

پراگ دارد می‌خواهد اما هنوز بیدار است چون ازدهایی افسانه‌ای
 کرگدنی مقدس که قفسش آسمان است
 اندام گلفه‌شنگی که بنرمی بازی می‌کند
 نمادی از رستاخیز و گنجهای دریاچه‌های خشکیده
 ارتشی سراپا مسلح که به امپراتور درود می‌فرستد
 ارتشی سراپا مسلح که به خورشید درود می‌فرستد
 ارتشی سراپا مسلح بدل شده به یشم .

شهر جادو دیری با چشمهای نابینا در تو خیره بوده‌ام
 جویای تو از فاصله‌ای که آه امروز درمی‌یابمش
 تیره و تاری تو چنانکه آتش در عمق سنگها چنانکه خیال من
 زیبائیت از مغاره‌ها و عقیقه‌های زیرزمین سرچشمه گرفته است
 کهنی تو چون سبزه‌زارانی که آواز ، بالهایش را فرازشان می‌گسترده
 هنگامی که ساعت‌های برج زنگ می‌زنند مانند شب یک جزیره ، مبهمی
 سربلندی چون گنبد مقبره‌ها چنانکه تاج پادشاهان حبشه
 گویی از جهانی دیگری آینه‌ای از خیال‌بندی منی

زیبا چنانکه راز عشق و ابرهای نامحتمل
زیبا چنانکه راز کلمه و خاطرهٔ ازلی
زیبا چنانکه بناهای باران خوردهٔ نامنظم
زیبا چنانکه راز خواب ستارگان و تابش سرد
زیبا چنانکه راز تندرو چراغ جادو و شعر

رهروی در پراگ

برآمدن و فروشدن گامهایی
 که به هیچ کجا ره نمی‌برند
 چه بسیار این دوار مجهول به جادوی پدید می‌آید

روزی در ماه آوریل ۱۹۲۰ برای نخستین بار به پراگ رسیدم
 در ایستگاه جمعیتی افسرده به غمگینی خاکستر درهم ریخته
 آنان مهاجران بودند
 و من آنجا نخستین بار جهانی را دیدم که هرگز در نخواهم یافت
 نیمروز شلوغ بود اما غروب ایستگاه به اطراف شهر کشیده می‌شد

در نمی‌یابی که چرا در این مرده‌خانه ترا فرو بسته‌اند
 که بوی کلم جوشیده و گند راه آهن را می‌شنوی
 بوی چمدانم مرا به گریه می‌اندازد
 می‌لرزم چون پیانویی که نت‌های بلند می‌نوازد
 حیاط همچون ابری شرور می‌آویزد پشت پنجره
 که هرگز از آن خم نمی‌شوم
 و همه‌جا بیگانه‌ای را احساس می‌کنم

قصر چون حقه‌ای شوخ بناگهان برابرم ایستاد
 چشمانم را بستم سرابی بود
 پاره‌ای از خاطره اشک می‌تراود ما در پراگ هستیم
 بیهوده می‌کوشم در اتاقی بخوابم که یکبار مردی خود را در آن کشته است
 بدین گونه روزها و شبها را تا به آخر راه رفتم
 به طرزی ناگفتنی افسرده
 همه چیز غریب بود یارای به یاد آوردن نداشتم
 تا اینکه یک روز
 خاطره‌ای را دیدم
 دوستی بود
 مرابه زیر چترش گرفت
 در اتاقی نشستیم پیانو می‌نواخت سرانجام خواهم توانست دوستت بدارم

پراگ

می‌نشینم بر لبه رود
 نیمه شب گذشته است از حجره‌ای وحشتبار آمده‌ایم
 که زیبا بود به خاطر زنی برهنه بر نیمکتی چرمی
 زیر آب تاج گل چراغها به رشته درآمده است
 چنانکه گویی کسی چتری را تا کرده است
 هر روز خم شده بر پل لژیونها
 چشم به راه این جشن چترهای زنانه خواهم بود

دشوار بود چون عشق زنی که از او دوری می‌جویی
 مسکنهای بیشمار که در دوره گریزت تعویض کردی
 پیش از آنکه گذاشتی چشمان سبزش به دامت اندازد
 اکنون در جای قدمهایش لبه رود به ایوانی با چراغهای چینی بدل می‌شود
 با حشرات یکروزه که در پنجره‌های قهوه‌خانه می‌میرند

چه بسیار مسکنت را عوض می‌کردی
پیش از آنکه فریفته بستی فروش خیابان سن سالواتور شده باشی

بدین سان آموختم که پراگ را دوست بدارم
بدین سان نخستین بار شنیدم پرنده‌ای می‌خواند زیر گچ‌بری هنر نو
در میدانی کهنه

بدین سان رنج اندوه تسلی‌ناپذیرت فرو پژمرد
بدین سان در حومه‌های ناتوان از بیماری سیندرلایم را یافتم
بدین سان رهروی شدم در پراگ
بدین سان قرار گذاشتنِ پراز حادثه و عشق با زنان را در خیابانهایت آمرختم
پراگِ رؤیاهای من

شامگاه است کار متوقف شده است شهر می‌رقصد
برای سرخوشی‌ات یک هزار بادبزن گشوده است
ارابه سیاهت از خانه‌های سپید برون می‌راند
چرخ ریسندگی خواهی بود چون چرخ و فلکی تابان
شکوفه‌های ماگنولیا می‌شکفند اکنون اینها جامه‌هایند
جامه‌هایند اینها کلاه‌های زنانه‌اند اینها
چشمان تو اند اینها لبان تو اند اینها

حتی در یک روز بارانی هم او تابان است
گل سرخهایش را فرو می‌ریزد من آنها را می‌چینم
گل سرخهایش را همه جا فرو می‌ریزد حتی در رخت‌شویخانه‌های بدمنظر
شوقم مرا می‌برد گرد شهر که به نظر
همانقدر شگفت‌انگیز است که فواره‌ای زمزمه کند فراز گورستانی
که سنجاقکی خوابیده روی زنی که چشمانی در دریاچه‌ای

که آتشی در دکان آهنگری
 طاووسی روی یک مهتابی
 رنگین کمانی روی پنجره‌ای که کسی پیانو می‌نوازد
 شانهای کز آن جرقه می‌جهد روی بوتۀ میخکها
 چتری با سوراخی سوخته از شهاب
 فواره‌ای که به سویم می‌چرخانی اش هر گاه که غمگینم
 کشتی کاپیتان کورکوران که به کوه مغناطیس اصابت کرد .

مرثیه در مکاشفه

پیتر هوخل

(۱۹۰۳ -)

پیتر هوخل از شاعران برجسته آلمانی است که تا سال ۱۹۷۲ در آلمان شرقی می‌زیست. اما از آن سال به آلمان غربی رفت و در آنجا سکنی گزید. هوخل به سال ۱۹۰۳ در لیخترفلد^۱ برلین به دنیا آمد. بیشترین سالهای عمرش را همانجا گذراند. چند سالی در فرانسه به کارگری پرداخت، اما روحیه‌اش اساساً تابع زندگی روستایی و طبیعت میهنش باقی ماند.

در دهه بیست و سی، شعرش را به طرح زندگی روستایی پیرامونش اختصاص داد. در یکی از شعرهای آن دوره‌اش که "دروگر لهستانی" نام دارد، هم‌نوا با کارگر مهاجر خارجی می‌گوید:

کشتزارها را از پی کشتزارها طی کردم

یک تیغه علف نیز از آن من نبود.

به رغم گرایش نیرومند عدالتخواهانه و اجتماعی، نه به حزب کمونیست پیوست، و نه به مجمع نویسندگان انقلابی پرولتاریایی، که در آن ایام کانون تجمع نویسندگان مترقی بود.

در سال ۱۹۳۲ بر آن شد که نخستین مجموعه شعرش را چاپ و منتشر کند. این مجموعه پیش از چاپ مورد توجه قرار گرفته بود. نسخه تایپ شده‌اش برنده جایزه شده بود. اما از چاپ آن منصرف شد، زیرا ناسیونال سوسیالیستها به قدرت رسیده بودند. پانزده سال گذشت تا این نخستین مجموعه به سال ۱۹۴۸ به صورت کتابی درآمد.

در ایام جنگ به خدمت سربازی فرا خوانده شد. به جبهه روسیه

رفت. در آنجا اسیر شد. پس از آزادی و بازگشت به کشورش، به برنامه اصلاحات ارضی که در آلمان شرقی انجام می‌شد، دل بست و همانجا ماند. به سال ۱۹۴۹ سردبیر مشهورترین مجله ادبی آلمان شرقی یعنی Sim Und Form شد. اما همچنان به استقلال شخصیتش وفادار ماند. درخواستها و انتظارات دولتی را که مبین رئالیسم سوسیالیستی بود نایده می‌گرفت و به چاپ و نشر بهترین آثاری که خود تشخیص می‌داد، می‌پرداخت. سرانجام به سال ۱۹۶۲ مغضوب گردید و از سمت ویراستاری مجله برکنار شد و دوره بازنشستگی اجباریش را در خانه آغاز کرد.

دومین کتاب شعرش به سال ۱۹۶۳ در آلمان غربی منتشر شد. سومین کتابش نیز در سال ۱۹۷۲ باز همانجا به چاپ رسید. در همین هنگام بود که اجازه یافت آلمان شرقی را ترک گوید.

شعر و شخصیت هوخل نمایانگر استقلال سرسختانه‌ای است که هم در مواجهه با جزئیتهای سیاسی و قشریگریهای خرده‌گیرانه ابراز داشته است و هم در برابر جنبشهای ادبی دوران حفظش کرده است.

البته هوخل تنها کسی نیست که در آلمان شرقی به سنت شعری گذشته وفادار مانده است. بوبروفسکی نیز التزام سازنده‌ای به اسلاف شعری گذشته دور و نزدیک آلمان داشته است. یکی از علل این مقاومت شاید این باشد که وقتی شاعران آلمان غربی مشتاقانه به مدرنیسم می‌گراییدند - که در دوران نازیسم عنوان هنر منحط گرفته بود - زیبایی شناسان آلمان شرقی، "سنت نو" را تحمل نمی‌کردند، زیرا آن را در خدمت دیکتاتورهای فرهنگی نازیسم می‌پنداشتند.

با این همه شکل شعر هوخل، تکاملی تدریجی را نشان می‌دهد. از شکل‌های قاعده‌مند و معمول گذشته کم‌کم دور شده و به آزادی کلام گراییده است. به ویژه در وزن و آهنگ شعر به آزادیهای بیشتری روی آورده است. آنچه به شعر هوخل تشخیص بیشتری بخشیده است کارکردی است که از تخیل خود انتظار داشته است. این کارکرد اگر چه سنتی است، شاعرانه است. بر وسعت تخیل تأکید می‌ورزد. تخیلی که البته در خدمت وجدان

است. او در حقیقت دورن و خویشتن خود را به یک کارکرد بدل می‌کند و آن را به منزله گواه صادقی برای حقایق دوران و تاریخ می‌نمایاند. این گواهی تنها گواهی بر رویدادهای زندگی فردی و اجتماعی معاصر نیست، بلکه گواهی بر حقیقت تاریخی نیز هست. این مشخصه به صورت طنزی تاریخی در شعر تبلور یافته است. هم از زندگی شخصی شاعر مایه گرفته است؛ و هم از موقعیت اجتماعی و سیاسی عام.

چنین گرایشی تنها حاصل مشاهده نیست. بلکه نتیجه مکاشفه و دید درونی است. احضار حقیقت تاریخی است. نه تشریح و توصیف واقعیت. شعر هوخل البته نه زیاد فردی است، و نه زیاد اندیشمندانه؛ و اهمیتش نیز در همین است که حس تعهد اجتماعی را در ذهنیتی غنایی متبلور کرده است.

اساساً رابطه میان ارزشهای فردی و جمعی، تنش نیرومند و ثابتی در بهترین شعرهای آلمان شرقی بوده است. آنچه این شاعران می‌طلبیده‌اند، تنها برای خودشان نبوده است. آزادیهایی بوده است برای همه. اعتلا و حیثیتی بوده است در خور همگان. شأن و حق و حضوری بوده است برای انسان. به همین سبب نیز همواره فراخوانی داشته‌اند برای همه نیروهای فکری و آزاد جامعه؛ و از این حد نیز فراتر می‌رفته، به تاریخ و سرنوشت بشری می‌گراییده‌اند و حیثیت و حضور انسانی را در شکل زندگی بازمی‌جسته‌اند.

اما تاریخ و مضمون و موضوع آن، به خودی خود مسأله شعر هوخل نیست. بلکه مدخلی است برای فعالیت تخیل و اندیشه که در پی کشف جوهر بی‌زمانی است. شاید به همین سبب نیز طبیعت چهره مشخص‌تر و نیرومندتری در شعر او باز می‌یابد تا تاریخ. تاریخ نیز در ترکیب طبیعت مجسم می‌شود. عوامل و اجزای طبیعی و تاریخی، دیدارگاه تجربه‌های خصوصی و عمومی می‌شود. تجربه‌های شاعر و انسان عام در هم می‌آمیزد. هوخل کاراکتری را از تاریخ یا ادبیات به وام می‌گیرد تا توجه ویژه‌ای را انتقال دهد که هم شخصی است و هم موضوعی عام است. تفوقراستوس،

اوفیلیا، مکبث و ... فراخوانده می‌شوند تا هم درد خود را بازگویند و هم درد شاعر را. اوفیلیای او، هم اوفیلیای شکسپیر است و هم اوفیلیای خود اوست. به همین سبب، هم قربانی تقسیم سیاسی آلمان است و هم قربانی موقعیت دانمارک.

از سوی هوخل می‌داند که طبیعت به زبان نشانه‌ها و رمزها با انسان سخن می‌گوید. همچنانکه نمادها و رمزهای اساطیری، نمادها و رمزهای ارتباط انسان و طبیعت نیز هست. از این رو هوخل می‌کوشد که هر چه بیشتر به مشاهده درون رمزها و نشانه‌های طبیعت قادر شود و به کیفیت سایه‌وار و پوشیده طبیعت پی برد. شعر او نیروی اصلی این مشاهده درون است؛ دیدارگاه همین رمزهاست؛ که در هماهنگی با طبیعت، تجربه‌های شخصی و اجتماعی شاعر را به اسطوره‌های تازه‌ای بدل می‌کند.

بدین ترتیب شعر هوخل اگرچه گاه بیانگر تجربه شخصی و مستقیم خود اوست؛ و از موقعیت سخت سیاسی و تنهایی و انزوا و درد جدایی از زندگی فعال اجتماعی نشأت می‌گیرد، باز از راه هم‌آمیزی با طبیعت به عام شدن می‌گراید. به تبع از زبان رمزی طبیعت، به اساطیری کردن و تعمیم می‌پیرنند. هر موقعیت و مسئله و نقطه عزیمت شخصی و واقعی را به تعمیم انسانی و جهانی می‌رساند و در زمانی انگار کلی و همگانی مطرح می‌کند. هر چه اینجا و اکنون اتفاق می‌افتد، از خلال طبیعت و تاریخ و اسطوره، به مفهوم کامل‌تر و فراگیرتری بدل می‌شود که به همه انسانها مربوط است. این روند همواره با توجه مداوم و مستمر شاعر به عدالت و آزادی تحقق می‌یابد. از این رو هر جا که از فقدان این دو سخن می‌گوید دید مکاشفه‌ای خود را به لحنی مرثیه‌وار می‌سپرد.

* * *

در ترجمه شعر و شرح حال هوخل از منابع زیر استفاده کرده‌ام:

Michael Hamberger: an anthology: East Germany poetry. Oxford, 1972.

Peter Huchel. Selected Poems. Translated by Michael Hamberger.

مرموز

از نسل آدمیان
نه آدمی
و از تخم درخت زیتون
نه درخت زیتون
خواهد رست آن ،
باید این را
با مقیاس مرگ
بسنجی .

آنان که زیر خاک
در محفظه‌ای سیمانی می‌زیند
قدرتشان
چون تیغه علفی است
کز برف تازیانه خورده‌ست در توفان سخت .

ویرانه اکنون تاریخ خواهد بود
موریانه‌ها با شاخکهایشان
می‌نویسند آن را
بر شن .

و هیچکس تحقیق نخواهد کرد
در "نوعی"
که مشتاقانه مصمم است
به انقراض خویش .

سپیدارها

با داس زنگ زده‌ات ،
 دیرگاه به راهت ادامه می‌دادی زمان ،
 به سمت بالای جادهٔ باریک
 از پهلوی آن دو سپیدار
 که در آب کم عمق آسمان
 شناور بودند .
 سنگی سپید غرق می‌شد .
 ماه بود آیا ، چشم دلتنگی بود ؟

تاریکی بر بوته‌های گورستان .
 پارچهٔ درشت بافته از علف و میغش را فرو می‌پیچید
 به دور کلاهخودها و استخوانها .
 روشنای سحر ، اندوده به یخ ،
 رشته‌های براقش را در نیزار می‌افکند .
 مرد ماهیگیر در سکوت
 قایقش را به درون رودخانه می‌کشید .
 صدای سرد آب شکوی‌کنان
 نعشی را از پس نعشی به فرود رود می‌برد .

چه کسی اما آنها را دفن کرد در خاک یخزده ،
 در خاکستر و گِل ،
 جای قدمهای قدیمی بلا ؟
 وسط کوبش ویرانگر جنگ
 مزرعهٔ شخم زده می درخشد ، نیروی تیغهٔ دانه نیش می زند .
 و آنجا که خیش شیارگر بر می گردد ،
 و کاهبن فرو می غلتد
 دو سپیدار بر سر اشیب باقی می مانند .
 از دور در روشنی نمودارند
 مانند آتتتهای زمین .

چه زیباست سرزمین ما
 هنگامی که فراز دایرهٔ برنجی سبز تالاب
 درنایی صدا می کند
 و طلای چیند
 در گنبد آبی مهر ؛
 هنگامی که غله و شیر در انبار می آرمد
 از سندان شب
 جرقه می پرد .
 کورهٔ سیاه دنیا
 دمیدن بر آتش خود را می آغازد .
 آهن گدازانِ سحر را
 می کوبد .

و خاکستر فرو می ریزد
 بر سایه های خفاشان .

زیر درخت کاج

سوزنهای بدون چشم .

مه

با پنبه سپید نخشان می کند .

استخوانهای ماهی

آهسته خراش می اندازد در شن .

پیچک

با پنجه‌های گریه آسا

از تنه درخت بالا می رود .

چشم انداز آن سوی ورشو

اسفند با کلنگ تیزش
 یخ آسمان را می شکند .
 از ترکها نور موجزنان
 فرو می پاشد
 تا روی سیمهای تلگراف و جاده‌های بزرگ برهنه .
 در سپیدی نیمروز در نزار می آساید ،
 پرنده‌ای بزرگ .
 هنگام که چنگاله‌هایش را می گسترد ، بروشنی
 رشته‌ها پرتو می افکنند از میان مه .

شامگاه کوتاه است .
 آنگاه آسمان طاق می زند
 کم عمق تر از کام سگی .
 تپه‌ای دود می کند
 چنانکه هنوز گویی شکارچیان
 نشسته‌اند آنجا کنار آتش افسردهٔ زمستانی .
 کجا رفته‌اند آنان ؟
 زمانی رد پای خرگوشی در برف
 می گفت کجایند .

باغ تئوفراستوس^۱

هنگامی که به نیمروز آتش سپید شعر
 لرز لرزان می رقصد فراز گلدانهای خاکستر مردگان
 به یاد آر پسرم ، به یاد آر این غایبان را
 که گفتگوهایشان را چون درخت نشانند .
 باغ فرو می میرد ، دم زدنم سنگین تر می شود
 ساعت را نگهدار ، اینجا تئوفراستوس گام می زد ،
 با پوست بلوط تا به خاک غذا دهد و بارورش کند ،
 تا تنه زخمی درخت را با الیاف ببندد .
 و درخت زیتون دیوار آجری شکننده را می شکافد
 و هنوز در گرمای ذره بار صدایی هست .
 فرمان آنان برای فرو افکندن وریشه کنی آن بود ،
 روشنائیتان فرو می پزمرد ، برگهای بی دفاع .

۱ - تئوفراستوس (۳۷۲ تا ۲۸۸ ق.م) فیلسوف و دانشمند یونانی. شاگرد افلاطون و ارسطو ،
 و جانشین ارسطو در ریاست لوکیون . وی را می توان مؤسس علم گیاه شناسی شمرد . کتابهای
 چندی در فلسفه و طبیعیات نوشته است . نویسندگان بعد از او (از جمله لایبریر) از کتاب
 شمائل وی ، که وصف اصناف مردم است ، تقلید کرده اند .

پیشوای روحانی از سقوط بخش خود گزارش می‌دهد

هنگامی که مسیح فرود آمد سوزان از صلیب -های وحشت مرگ!
 شیپورهای برنجی فرشتگان به فغان درآمد
 همچنانکه از میان توفان آتش می‌پریدند.
 سفالها چون برگهای خشک پریروزان فرو می‌ریختند
 و دیوارها در برج لرزان می‌مویدند.
 تکه‌های سنگ ساختمان پرت می‌شد، گسسته و رها،
 چنانکه مرکز آذرین زمین انگار از هم پاشیده بود،
 آی شهر آتش گرفته!
 آی نیمروز درخشان، در محاصرهٔ فریادها -
 گیسوی زنان دور می‌چرخید چون علف خشک تابان
 و آنجا که، آهسته فرو می‌رفت، فراریان را زیر رگبار می‌گرفتند،
 زمین، جسم خداوند ما، برهنه و خونین افتاده بود.

این نزول جهنم نبود:

سنگ چنان با شدت می‌بارید

که حتی غبار، استخوانها و جمجمه‌ها می‌گداخت،

و سر مسیح با نور شگفت زده‌اش

از ضربهٔ چوب شکست.

هوایماها به طرز وحشت آوری چرخیدند .
 در آسمان سرخ دور شدند
 گویی شریانه‌های نیمروز را می‌دریدند .
 دیدمش دودکنان ، خورده شونده ، سوزان -
 و گورها ، حتی گورها ، در تلاطم بودند .
 اینجا قانونی نبود . روزم نیز بس کوتاه بود .
 برای شناخت خدا .

اینجا قانونی نبود . شب دوباره
 از آسمانهای سرد ، خاکستر سرخ و باد و دود پراکنده بود .
 دهکده‌ها چون کوره‌ها دمیده می‌شدند ،
 آدمها و گله‌ها در خط باریک آتش محصور می‌ماندند
 و بامدادان مردگان قرارگاه تیفوسیهای
 سفت و خشک شده از وحشت ، که دفن‌شان می‌کردم .
 اینجا قانونی نبود .
 رنج بود که می‌نوشت با دستی خاکستری :
 که می‌تواند زنده بماند ؟ زیرا ساعت مقدر نزدیک بود .

آه شهر ویران ، چه دیر سر رسید
 کودکان بزحمت راه می‌رفتند و پیرمردان
 با پاهای خشک در نماز و دعایم .
 دیدمشان می‌رفتند در خیابانهای چال چال
 و هر از گاه زیر بار کژمژ می‌شدند .
 و با اشک سرد فرو می‌غلتیدند
 در مه بزرگراههای طولانی زمستانی
 شمعون اهل سیرن نیز هرگز نیامد .

جاده‌ها

سرختاب غروب خفه
 از زمان درهم شکننده .
 جاده‌ها . جاده‌ها .
 تقاطع پرواز .
 گاری رد می‌اندازد در کشتزار شخم‌زده
 که آسمان مشتعل را
 با چشم اسبان کشته
 می‌دید .

شبها با ریه‌های پر از دود ،
 با نفس تنگ فراری
 هنگام که گلوله‌ها
 به تاریکی می‌خورد .
 از دروازه‌ای شکسته
 خاکستر و باد بیصدا می‌آمد ،
 آتشی
 که عبوسانه تاریکی را می‌جوید .

لاشه‌ها ،
افکنده در سراسر خطوط راه آهن ،
گریه خاموششان
چون سنگی در کام .
پارچه سیاه وزوزکننده
مگسها
زخم‌هایشان را می‌بست .

آینه

شامگاهان
جزر و مدّ روشنیهای درهم تاب در آینه فرو می رود .
راهب اریب راه می رود

در زمین

و آیه های نوشته بر دیوار را
تفسیر می کند .

ماهی شنا می کند
دم دروازه بستهٔ آسمان .

در آینه آتشی نیز هست که شعله ور است
و یکبار دستهایم را گرم کرده است .
در سرتاسر کوههٔ گذرگاه
خرام نرم و سبک پای شتران .
و در جلو غار ،
در احاطهٔ سایهٔ برف انبوه
تنهایی جغدِ
از نفس افتاده .

برای گوش کردن

سرزمینی بود آن با یکصد چشمه ،
 ذخیره دو هفته آب با خود بردار ،
 جاده خالی است ، درختان پاک سوخته اند .
 خلوت نفست را می بُرد .
 صدایت شن می شود ،
 فرا می پیچد و آسمانها را نگاه می دارد
 با ستونی که بدل می شود به غبار .

فرسنگها دورتر رودخانه خشک دیگری .
 روزها از میان نی ها می گذرند
 و فتیله را از شمعهای سیاه می ربایند .
 سوراخ آب را
 پوسته زنگار فرو می بندد ،
 انگار مس که در گِل پیوسد .

به چراغ بیندیش
 در چادر زربفتِ آفریکانوس :
 که نگذاشت روغنش دیگر تمام شود ،
 با آتش بس شدید
 تا هفده شب را روشن کند .

پلی بیوس^۱ از اشکهایی می‌گوید
 که سیپیو^۲ توانست میان دود شهر پنهان‌شان کند .
 آنگاه گاو آهن شکست
 در میان خاکستر ، قلوه سنگ ، استخوان .
 و او که آن را ثبت کرد
 مرثیه‌اش را به ارث گذاشت
 برای گوش کر نسلها .

۱ - پلی بیوس ، مورخ یونانی (۱۲۳-۲۰۵ قبل از میلاد).

۲ - پابلیوس کورنلیوس سیپیو (سیپیو آفریکانوس بزرگ) ، ژنرال رومی (۱۸۳-۲۳۷ قبل از میلاد) .

سفر

آرایش خزانی سپیدارها .
 و دهکده‌ها محصور
 در سگان لاینده ،
 کلون دروازه
 محکم افتاده است ،
 طلا پنهان
 در دیگ آهنی زنگ زده .

بعد آخرین خانه رعیتی .
 گذرگاه معلق پاره پوره
 دستخوش جریان تند آب .

اینجا کودک را دیدم
 نهاده در سردترین گوشه ساعت
 برون انداخته از غارهای خون
 به درون روشنی
 پنجره‌هایی تکه تکه .
 کودک نزدیک روز بود .

بیرون آبشخور
 تکه‌های یخ .
 و مردان با سرنیزه‌ها
 پاره‌های گوشت را می‌شکافتند
 از رمهٔ پوشیده در برف ،
 احشای لاشه‌ها را می‌کوبیدند
 بر دیوار سیمانی و خاکستری
 حیاط کلیسا .

شب آمد
 در میخ رمانندهٔ کلاغ
 بناگهان سوی خانهٔ رعیتی
 آمد شب
 با چوبهای زیربغل از سپیدارهای برهنه .

کودک نه زمین سوراخ سوراخ از گورها را
 دید
 نه ماه را
 که بافه‌ای از بوربای زمستانی را فرو می‌افکند
 بر یخ و سنگ .
 کودک نزدیک روز بود .

نجوای واقعیت و رؤیا

ولادیمیر هولان

(۱۹۰۵ -)

ولادیمیر هولان^۱ که از مشهورترین شاعران چکسلواکی است به سال ۱۹۰۵ در پراگ به دنیا آمد. کودکیش را در حومه جنگلی بوهمیای^۲ مرکزی گذراند، اما برای گذراندن دوره دبیرستان به پراگ بازگشت.

نخستین مجموعه شعرش را در سال ۱۹۲۶ منتشر کرد. سال ۱۹۳۳ سردبیر نشریه هنری "زندگی"^۳ شد. از شمال ایتالیا دیدار کرد، و جذابیت معماری و گذشته فرهنگی آنجا رنگ آمیزی ویژه‌ای به شعرهای بعدی او بخشید.

بیش از بیست کتاب شعر دارد، و چند کتاب نثر و زندگی‌نامه و گزینه آثار و... اشعاری از ریلکه^۴، بودلر^۵، رونسار^۶، لرماتوف^۷، و گزینه‌ای از شعر چینی را ترجمه کرده است. شعرش به زبانهای گوناگون از جمله انگلیسی، فرانسه، روسی، ایتالیایی، آلمانی، سوئدی و... ترجمه شده است.

هنگامی که هولان در دهه بیست به سرودن شعر پرداخت، شعر چکسلواکی به رهبری شاعران نامداری چون ویزلاو نزوال، یاروسلاو

1 - Vladimír Holan

2 - Bohemia

3 - Zivot

4 - Rainer Maria Rilke (1875-1926)

5 - Charles Pierre Baudelaire (1757-1827)

6 - Pierre de Ronsard (1524-1585)

7 - Mikhael Yuryevich Lermantov (1814-1840)

سیفرت، کنستانتین بیبل^۱، به سمت شعرگرایی هدایت می‌شد که با رنگ‌آمیزی‌های عالی خیال و زیبایی‌های ساده‌اش، در حقیقت انطباقی بود از سررنالیسم در زبان شعری چک.

نخستین دفترهای شعر هولان، با تصویرگری‌های کاشفانه، و وزن و ساختی مبتنی بر بازی‌های لفظی همراه بود که به مهارت و صنعتگری سحرآمیز شعر مالارمه‌ای می‌کشید.

سالهای نزدیک به جنگ، که با گسترش فاشیسم همراه بود، شاعران اروپا را به افق‌های دیگر بیانی کشاند؛ و از شعرگرایی دور کرد. با آغاز جنگ و اشغال چکسلواکی به وسیلهٔ نیروهای نازی، هولان نیز چون نژوال، سیفرت، هالاس^۲، و هورا^۳، در پی پاسخ دیگری برای شعر برآمد.

این پاسخ، نوعی پرداختن مستقیم و متمرکز به واقعیت سرسخت، با لحنی مهیج بود. که افکار عمومی را به خطر گسترش فاشیسم آلمان فرامی‌خواند، و بر ارادهٔ استوار برای بقای یک ملت تأکید داشت. با گسترش دامنهٔ جنگ، این گرایش شعری وجههٔ نیرومندتری یافت.

سال ۱۹۴۵ که چکسلواکی از اشغال آلمان آزاد شد، شعری را طلبید که باز شاعران چک سرودند. و هولان هم شعرهایی سرود مانند "سپاس به اتحاد شوروی" و "مردان ارتش سرخ" و ... این شعرها به نوعی از آرزوها و تلقی‌های همان سالهای پس از جنگ سرشار بود. شعرهایی که گاه وجه ادبی داشت، و گاه نیز از قواعد ادبی و رسم بیان و فصاحت و ... فاصله می‌گرفت. نمودار ادراک ظرفیتها و کیفیتهای انسانی بود، با آرمان سوسیالیستی و گسترش‌یابندهٔ آن دوران تناسب داشت؛ و با نگاهی ستایشگرانه به ارتش شوروی که سبب رهایی سرزمین چک شده بود، سروده می‌شد.

اما پس از سال ۱۹۴۸ دورهٔ تراژیک دیگری در تاریخ چکسلواکی آغاز

1 - Konstantin Biebl

2 - Halas

3 - Hora

شد ، تناقض روزافزونی میان گرایش و روش حکومت پدید آمد ، سختگیریهای جزمی کار را بر شاعران از جمله هولان دشوار کرد .

هولان که تا آن تاریخ يك شاعر ضدفاشیست خوانده می شد ، و شعرهای ملی گرایانه ای سروده بود که به همبستگیهای انسانی دوران جنگ ، و پس از آن نیز معطوف بود ، زیر فشار حزب حاکم قرار گرفت . به اتهام "فرمالیسم" از صحنه چاپ و نشر بیرون رانده شد .

این محدودیت و رانده شدن و خاموشی ، پانزده سال طول کشید . در این مدت هیچ اثری از او منتشر نشد . از تماس با زندگی عمومی و ادبی محروم شد . روابطش به حداقل ممکن تقلیل یافت . به جزیره كوچك کامپا^۱ در ولتاوا^۲ رفت و بندرت از آنجا خارج شد . خود او گفته است که پانزده سال فقط با دیوار سخن می گفتم . در سال ۱۹۴۹ در پاسخ به انتقادهای رسمی ، در شعری سرود :

بودن ، می باید زندگی کنی ،

اما نخواهی بود زیرا زنده نیستی ،

و زنده نیستی زیرا عشق نمی ورزی ،

زیرا حتی خودت را دوست نداری ، همسایهات به کنار ...

تا اینکه باد موافق وزید ، و در سال ۱۹۶۲ حرکتهای دموکراتیک در چکسلواکی آغاز شد . در نتیجه چاپ و نشر آثار هولان نیز آغاز شد . تنها در سال ۱۹۶۳ سه مجموعه شعر منتشر کرد ، و تا سال ۱۹۶۵ هشت مجموعه شعر از او به چاپ رسید .

در شصتیمین سال تولدش ، یعنی سال ۱۹۶۵ ، عنوان "هنرمند ملی" را به دست آورد که بالاترین افتخار ادبی رسمی چک محسوب می شود . شعر

1 - Kampa

2 - Vltava

بلند "یک شب با هملت"^۱ او نیز، که در سال ۱۹۶۴، یعنی چهارصدمین سالگرد شکسپیر^۲، منتشر شده بود، برندهٔ جایزهٔ بین‌المللی شعر "اتنا-تائورمینا"^۳ در ایتالیا شد.

زندگی شعری هولان از یک سو نشان پوشش و جستجوی یک شاعر فعال به منظور دستیابی به آن چیزی است که می‌توان «معاصر بودن» تعبیرش کرد. از سویی نیز نشان گذر از حادثاتی است که در هر دورهٔ تاریخی-اجتماعی، بر شعر تأثیر نهاده است؛ و کارکرد خاصی را از آن طلبیده است.

او شاعری است که یک روز در پی فشار سیاسی و خفقان، به انزوا رانده شده است؛ و یک‌روز در پی گرایش تازه به آزادی و فضای باز سیاسی، قهرمان و هنرمند ملی خوانده شده است. اما آنچه در او ثابت مانده، تلاش پیگیر برای دست‌یافتن به ذهن و زبان عصر خویش، و کشف و طرح پیچیدگیهای درون آدمی، و چشم‌اندازهای سرنوشت انسانی است.

با رانده شدن به انزوا، فضای شعر هولان، مانند شعر بسیاری از شاعران دیگر، به سمت ابهام ویژه، نجوا، درون‌نگری، دلتنگی، اندوه و ... گرایید.

دنیای شعر او، پر از حضورهای رازواره، تهدید، تاریکی، ترس، افسردگی، و رنج فروپاشنده است. مرگ مسئله تکرار شونده‌ای در شعر او، به‌ویژه در شعر بلند "یک شب با هملت" است.

هولان عمیقاً از محدودیتهای موجود در کشورش، و در جهان، برای «ارتباط» انسانی آگاه و در رنج است. رنج و عذاب انسان، و ناکامی زندگی در دنیایی از ابهام، با احساس نیرومندی از غرابت هستی آدمی، و نیروی او برای زندگی و پایداری درهم آمیخته است.

1 - Noc s Hamletem

2 - William Shakespeare

3 - Etna-Taormina

اما در پس آگاهی از تنشها، ترسها، احساس خود بیگانگی و ... که از اوضاع و احوال اجتماعی نتیجه می شود، ایقانی قدیم تر و شخصی تر نیز در او وجود دارد، که ناظر بر سرنوشت بشری است. بشری که از بهشت رانده شده است و محکوم است که در تبعیدش رنج ببرد، و اندوهگین بماند. رنج در خاطره است، و به قدمت هستی آدمی است. این ایقان او را به مرز اندیشه های مذهبی نزدیک می کند، بی آنکه به عقیده ای رسمی بگراید. در نتیجه ذهنش اساساً به معنویت عامی می گردد که از فقدانش در زندگی اجتماعی و سیاسی آدمی در رنج است. از اینرو باز اندوهش به سرنوشت انسانی معطوف می گردد که در فضایی پر از وحشت و نابسامانی و رنج می زید:

زیستن هولناک است از آنرو که باید

با واقعیت مخوف این سالها بمانی .

تنها خودکشی کننده می اندیشد که می تواند بیرون رود

از دری که نقاشی شده است بر دیوار .

شعرهای کوتاهش، نوعی تک گویی موجد است که در آنها، حوادث جزئی روزمره و ملموس به شعر فراخوانده می شود. آنگاه در یکی دو خط آخر، بناگهان از طرح تجربه خصوصی و شخصی فاصله می گیرد. شعر به یک قطعه کوچک شناختنی از هستی ناشناخته بدل می شود.

در حقیقت ضربه اصلی ذهن و خیال در آخر شعر، و در پی تنظیمی ساده، که از واقعیت ارائه شده است، نواخته می شود. ساخت اصلی زبان در اینجا روشن و کامل می گردد که گاه تصویری غیرمنتظره است.

شعر هولان در آغاز دشوار می نماید. گاهی هم پیچیده است. اما در این دشوارنمایی، عمقی انسانی و شفقتی غنایی هست که اگرچه گاه بس اندوهناک است، از شفافیت و درخششی کم نظیر نیز حکایت می کند. این شفافیت از ترکیب و نحو زبان او ناشی می شود که بار اصلی سبک او را بر دوش دارد.

در شعرهای اخیرش از کاربرد وزن سنتی ، و شکل‌های شعری گذشته ، فاصله گرفته است . و به آفرینش نوعی شعر آزاد ویژهٔ خود پرداخته است . بازیهای لفظی و معنایی در شعرش فراوان است ، و همچون الیوت و نزوال معتقد به «جابه‌جا کردن زبان در معنی» است .

شعرهایی که در این گزینه ارائه شده است ، از مجموعه‌هایی است که در دورهٔ پانزده سالهٔ محدودیت و انزوایش سروده شده است . و این انتخاب از آنروست که «موقعیت تراژیک» او و میهنش را بهتر بنمایاند .

* * *

در این ترجمه و معرفی از کتاب زیر استفاده کرده‌ام :

Vladimir Holan , Selected Poems

Translated by : Jarmila & Ian Milner

With an introduction by Ian Milner

Penguin Books , London 1971

گنجشک

گنجشکی در پرواز از یک شاخهٔ پر برف
اندکی آنرا جنباند و
به امتناع از احساس گنگ
سری تکان داد .

کمی برف از شاخه فرو ریخت
بزودی بهمنی خواهد بود .

يك نظر

يك نظر از قطار ، که سایه را به جای حقیقت می گیرد
راستی اما زیباست او

و سربرهنه ،

سربرهنه چنانکه گویی فرشته ای

سرش را آنجا وانهاد

و با کلاهی رفته است .

هرگ

سالها بس پیش از خود برونش رانندی ،
خانه را فرو بستی ، کوشیدی بتمامی فراموشش کنی ،
می دانستی در موسیقی نیست و چنان خواندی
می دانستی در سکوت نیست و چنان ساکت بودی
می دانستی در تنهایی نیست و چنان تنها بودی
امروز مگر چه می توانست رخ داده باشد
تا بترساندت چون کسی که شباهنگام بناگهان
پرتوی از روشنی می بیند زیر درِ اتاق مجاور
که سالهاست هیچکس در آن نزیسته است .

میان

میان پندار و واژه
بیش از آنکه بتوان دریافت ، هست .
پندارهایی هست که واژه‌هایی بر ایشان نمی توان یافت .

اندیشهٔ گم شده در چشمان یک تك شاخ
بار دیگر در خندهٔ سگی پیدا می شود .

رؤیا

اعماق خشك در كناره‌های خاطره
 به گیسوانی بدل می‌شود که به دوزخ می‌رسند .
 پرهیزگاری بیشترمانه سختگیر است .
 خندهٔ دسته‌جمعی .

بانو مکبث می‌گوید
 هرگز مردان را جدی نگرفته‌ام ،
 و دستش را واریسی می‌کند
 که از جنایت پشه‌های مست خونین است .

دوره

با تصویر اشیاء
هنوز در زمانیم .

اما امروز ، پیش از آنکه بذرافشان گامی برداشته باشد
دروگر آمده است .

چنین می نماید
که نه مرده ای خواهد بود و نه زنده ای ...

شکایت آدم مرده

اجازه یافتم که دمی به سوی خورشیاوندانم بازگردم
 بر زمین مان
 آشیان قایقها را بازشناختم .
 و زود به دهکده آمدم .
 باد در آستینهای درخت بید می سرید .
 یکشنبه بود ، خانواده توی باغ نشسته بودند
 خواهرم شیرِ دوشیده را به سرداب می برد .
 دلم نیامد که بترسانمشان
 اما از آنجا که باور نمی کردند برآستی این منم
 نباید می گفتم زنده ام .
 در غریب شب بوها و بنفشه ها
 همه چیز در هوای سبک محو شد
 و در برابرم گسست و فروریخت چشم اندازِ درهم تنیده .
 خشخاش وحشی ، مهتاب
 و ساعت شماطه دار بر دیوار گورستان .

'Non Cum Platone

زیبائیش^۲ عشق مرا ویران می‌کند
 زیرا که او با ویران کردن وهم ، واقعیت را ویران می‌کند.

عشقش^۳ زیبایی مرا ویران می‌کند
 زیرا از هنگامی که نقابی به من داده شده است
 حجابی نیز می‌طلبم .

سحر سنگین ...
 دهکده‌ای که تمام خروسهایش را خورده‌اند .

۱ - نه چون افلاطون
 ۲ و ۳ - در شعر ، دربارهٔ اول ضمیر مؤنث ، و دربارهٔ دوم ضمیر مذکر آمده است .

کاج

چه زیباست آن کاج سپید کهن
 بر تپه کودکیت
 که امروز باز دیدش کردی .
 زیر زمزمه اش مردگان را به یاد می آوری
 و نمی دانی کی نوبت تو فرا می رسد .
 در زمزمه اش خود را چنان احساس می کنی
 که انگار آخرین کتابت را نوشته ای
 و اکنون باید تنها خاموش بمانی و بگریی
 تا واژه ها برویند .
 چه زندگانی داشته ای ؟ شناخته را به خاطر ناشناخته ترك گفتمی
 و سرنوشت ؟
 تنها یکبار روی خوش نشان داد
 و تو آنجا نبودی ...

عاقبت هیچ

آری ، سحرگاه است و نمی دانم
چرا تمام هفته شتافتم
در خیابانهای سرد تا دم این در
که اکنون برابر زمانم می ایستم .

نمی خواستم آینده را به زحمت وادارم .
نمی خواستم مرد کور را بیدار کنم .
ناگزیر است در را به رویم بگشاید
و دوباره بازگردد .

چرا امروز

بس خوب می‌دانی که رنج
در مقایسه با رنجِ بزرگتر، کمتر نمی‌شود.

اما چگونه است که دستانت خونین است؟
تو هرگز کسی را نکشته‌ای،
هرگز چنین کاری نکرده‌ای،
هرگز نمی‌کردی.
تنها از آنروست که بر آنی.
اما چرا امروز چنین شده است؟

علیه

می خواستم بشادی بگویمت اما نباید بگویم .
 زمان بد رقصی می کند
 با کفشهای فرسوده تراژدی
 و علیه عشق شهادت می دهد .
 اگر چه درختان شکوفه کردند ، ثمری نبود .
 زیستن در زندگی و هستن در هیچی
 هرچه بشود ، هیچ اتفاق نمی افتد ...
 پس چه تفرالی ؟ می خواهی بار سوم بیایی ؟

فغان مکن

تاریک می شود ، از خواندن باز ایست ! آفتاب برون می آید ، فغان مکن !
 شاید امروز یا فردا یا پس از مدتی
 سرنوشت و اراده‌ات
 با زندگی به هماهنگی درآید .
 حتی اگر ذهنها متفاوت باشند .
 البته اگر در پس واژه‌ها گام برداری
 به درون ورطه‌ای فرو خواهی افتاد .
 خونی که برای تو بسنده است ، برای جنایتکاران اندک است .

مواجههٔ ۷

ایستاده کنار زنی دم دروازهٔ شهری ناشناخته .
 از او می‌خواهم : بگذار بگذرم .
 من تنها به درون می‌روم و برون می‌آیم .
 و باز درون و بیرون .
 زیرا مانند هر آدمی از تاریکی می‌ترسم .

اما زن به من گفت
 من چراغها را روشن گذاشتم !

کودک

کودکی گوش نهاده بر ریلها
 گوش می دهد به صدای قطار
 محو موسیقی همه جایی
 هیچ توجهی ندارد
 که قطار می آید یا می رود ...
 اما تو همیشه چشم به راه کسی بودی
 همیشه از کسی جدا می شدی
 تا اینکه خود را بازیافتی و دیگر هیچ کجا نبودی .

وقتی یکشنبه باران می بارد

وقتی یکشنبه باران می بارد و تنهایی
 در را به جهان می گشایی و
 نه دزدی می آید
 نه مستی به در می کوید و نه دشمنی .
 وقتی یکشنبه باران می بارد و به خود و انواده ای
 نه می توانی زندگی بی جسم را به تصور درآوری
 نه زندگی را که تاکنون داشته ای ،
 وقتی یکشنبه باران می بارد و دستِ تنهایی
 در فکر حرف زدن با خویش مباش
 پس فرشته ای هست که می داند ، و تنها آنچه را آن بالا هست .
 پس شیطانی هست که می داند ، و تنها آنچه را این پایین هست .
 کتابی در بند است ، شعری در رهایش .

ساعت

وقت است : موسیقی نمی داند و
 واژه ناخواهان است .
 خط تاریکِ هیچ که با نفس کشیده می شود
 آزمندانه می نمایاند
 که به کل واقعیت نیازست
 تا عمل به تصویر بدل شود .

باران آغاز می شود . سرخی گلهای کوکب کم رنگ می گردد
 جنایتکار دستانش را در چشمه می شوید .

عاشقان

زمان در کوهستان : رشک ، میوهٔ ناباوری .
 زمان لب چشمه : پیمان شکنی ، میوهٔ رشک .
 زمان کنار رودخانه : رشک بدون عشق ،
 پوک ، اما انباشته از جنسیت ...

دیوار

چرا پروازت چندین سنگین است و به دلواپسی ،
چرا سفر بیزار می کند ؟
من پانزده سال با دیواری
سخن گفته ام

و دیوار را تا اینجا کشانده ام
از جهنم خودم .
از اینروست که اکنون می تواند
همه را به تو بگوید ...

۲۱ ژوئن ۱۹۶۳

مورگ

یکبار دگرگشتی می‌زند
مانند هوای خیس بر پوست آدمی آتش‌افروز
یا رایحهٔ آبجوسازی مجاور.
می‌بینمش بروشنی از درون خطی
بریده با الماس سیاه آدم
در شیشهٔ باکرگی

به هنگام بیماری

یخ پاره‌ای گدازان ، شیرآبی چکان
شمارش قطره‌های دارو .

تبت^۱ با آب می‌نگرد . ما با اشک .

صدای آدمی

سنگ و ستاره موسیقی شان را بر ما تحمیل نمی‌کنند
 گلها خاموشند ، اشیاء از گفتن چیزی خودداری می‌کنند
 جانوران ، به خاطر ما ، هماهنگی تزویر و عصمت خود را از ما دریغ می‌کنند .
 باد همیشه عفت رفتار ساده‌اش را دارد .
 و چه سرودی است که تنها پرندگان گنگ بلدند
 بافهای از خرمن ناکوب را در شب میلاد مسیح به سوی که افکندی .

بردن برایشان بسنده است و فراتر از واژه است
 اما ما ، نه تنها در تاریکی ، که در روشنای بسیار نیز می‌ترسیم
 همسایه‌مان را نمی‌بینیم
 بیچارهٔ جن‌رمانی
 از وحشت فریاد می‌زنیم : آیا آنجایی ؟ حرف بزن !

بدرود

یکبار دگر توفان از سمت سیاه سرنوشت برمی خیزد
 ذهن احساس ناتوانی می کند ،
 گیج چون تنی پشت و رو شده .
 کیست که می رقصد در ردای بال خفاشان ؟
 چه کسی مبهوت شد از تق تق آنچه که دید ؟
 آب در چاه جوانی را به دام می اندازد ، مردی چشمه را می جوید .
 همه چیز گذشت . واژه هایی هست
 که نباید کسی بر زبان آرد .
 هرگز به قولی که دادی وفا نخواهی کرد .
 جمجمه چشمانت را خواب دیده است .

حس پیش از وقوع

یک شب دی ماه جامت را پر از شراب کردی
 و به اتاق مجاور رفتی پی کتابی
 هنگامی که بازگشتی جام نیمه پر بود
 می ترسیدی و می پرسیدی با صدایی خشنوار و عاصی
 چه کسی می توانست نوشیده باشدش
 چون تنها زندگی می کنی محصور در دیوارهای سنگی و خار و حشی
 و در دل این نامردمی
 که بسی پیش هیکل و خیال واهی و شبیح را دور رانده ای .

به دشمن

از فرومایگی ات بیزار شدم
 و اگر هنوز خود را نکشتم از آنروست که زندگیم از آن خودم نیست
 و هنوز کسی را دوست می دارم زیرا خودم را دوست می دارم .
 تو شاید بخندی ، اما فقط عقاب به عقاب حمله می کند
 و آشیل تنها می تواند رحمت آورد برهکتور زخمی .
 بودن آسان نیست ... شاعر بودن و آدم بودن
 به معنای جنگل بودن است بی درخت و دیدن ...
 دانشمند مشاهده می کند .
 دانش تنها می تواند خوب پی حقیقت بگردد :
 ذره ذره نه با پرواز ! و برای چه ؟
 خیلی ساده است ، پیشتر آن را گفته ام :
 دانش در احتمال است و شعر در تمثیل .
 نیمکره بزرگ مغزی
 با تقاضای شکر ، شعر بزرگ را وازد می کند
 خروس خود را در باران جمع می کند اما این حکایتی دگر است
 شامگاه است ، می گفتم : از نظر جنسی رسیده است
 خانمی که چنین پستانهای سفتی دارد
 می توانی باسانی

جفتی جام شراب را بر آنها بشکنی ، اما این حکایتی دگر است .
 و فانوسی دریایی را بر سفینه ای مجسم کن
 یک فانوس دریایی شناور : اما این کاملاً حکایتی دگر است .
 و تکامل تام تو از شجره آدم به تخم گل‌سنگ :
 اما این کاملاً حکایتی دگر است .
 آن ابر می خواهد قی کند اما تو حتی نمی توانی آروغ بزنی ،
 تو قادر نیستی که باشی ،
 نه حتی پولکهای مار می تواند خفیات کند ،
 آنچه خدا نقش بست ، می خواهد پر از احساس باشد ،
 کودکان و مستان می دانندش .
 اما آنان چندان که باید برای این پرسش گستاخ نیستند
 که چرا آینه تار می شود هنگامی که زنی حایضه در آن می نگرد ،
 و شاعران از عشق به زندگی
 نمی پرسند چرا شراب در خمره می جوشد
 وقتی که آن زن می گذرد ...

و من بیزار شدم از بی شرمی ات
 که بزور رخنه می کند در هر آنچه می خواهد به تصرف در آورد ،
 با این همه نمی داند چگونه در آغوش گیرد .
 اما بدبختی در راه است
 چیزی که هرگز نمی توانستی خوابش را ببینی
 زیرا تو خواب نمی بینی ،
 آنچه خدا نقش بست ، می خواهد پر از احساس باشد ،
 بدبختی در راه است ، کودکان و مستان می دانندش
 سرخوشی تنها از عشق می توانست فرا آید ،
 از عشق که هیجان نبود ،

خوشبختی تنها از عشق می توانست فرا آید
 از خوشبختی که هیجان نبود ،
 کودکان و مستان می دانندش ...
 بودن ، بناگزیر می خواهی زندگی کنی ،
 اما نخواهی بود زیرا زنده نیستی ،
 زیرا عشق نمی ورزی حتی به خودت ، همسایه ات به کنار .
 و من از زمختی ات بیزار شدم
 و اگر خود را نکشته ام تنها از آنست
 که زندگیم از خودم نیست
 و هنوز کسی را دوست می دارم زیرا خودم را دوست می دارم
 شاید تو بخندی ، اما فقط عقاب ماده به عقاب حمله می کند
 و فقط دختر بریزیس^۱ به آشیل زخمی .
 بودن آسان نیست ... ریدن آسان است .

۲۸ سپتامبر^۲ ۱۹۲۹

۱ - Brises در اساطیر یونان پدر هیپودامی است و روحانی شهر Lyrnessos که به دست آشیل تسخیر و ویران شد . هیپودامی که بریزیس نیز خوانده می شود به بندگی آشیل در آمد و آگاممنون او را از آشیل گرفت . و باز به هنگام مصالحه با آشیل به او بازپس گرداند .
 ۲- ۲۸ سپتامبر روزی است به نام سنت ونسلااس ، حامی مقدس بوهمیا ، و نماد سنتی احساس ملی چک .

عاشق به روایت زمین و مرگ

چزاره پاوزه

(۱۹۵۰ - ۱۹۰۸)

چزاره پاوزه^۱ بنیان‌گذار ادبیات نئورئالیستی ایتالیا، به سال ۱۹۰۸ در روستای کوچکی از ایالت پیه‌مونت^۲ زاده شد. در دانشگاه تورین^۳ ادبیات خواند؛ و تز خود را درباره شعر و الت ویتمن گذراند. مدتی به تدریس پرداخت، و سپس آموزگاری را کنار گذاشت، و به کار نوشتن مشغول شد. بررسیهای گسترده و عمیقی را درباره ادبیات امریکایی آغاز کرد. مقاله‌هایی در این باره در نشریه فرهنگ^۴ نوشت که از سال ۱۹۳۴ ویراستاری آن را برعهده گرفت. در همین ایام آثار چند تن از نویسندگان انگلیسی و امریکایی را ترجمه کرد، مانند: دوفو^۵، دیکنس^۶، جویس^۷، ملویل^۸، استاین^۹، فاکنر^{۱۰} و... این نویسندگان همه بر آثار خود او تأثیر نهادند. همچنان که تأثیر آنان را در آثار نویسندگان دیگر ایتالیا نیز می‌توان باز یافت.

در سال ۱۹۳۵ به سبب فعالیتهای ضد فاشیستی دستگیر شد و به تبعید و بازداشت احتیاطی در زندان ساحلی برانکالئون^{۱۱} محکوم شد. این

-
- 1 - Cesare Pavese
 - 2 - Piedmont
 - 3 - Turin
 - 4 - La Cultura
 - 5 - Daniel Defoe (1660 - 1731)
 - 6 - Charles Dickens (1812 - 1870)
 - 7 - James Joyce (1882 - 1941)
 - 8 - Herman Melville (1819 - 1891)
 - 9 - Gretrude Stein (1874 - 1946)
 - 10 - William Faulkner (1897 - 1962)
 - 11 - Brancaliona

تجربه اساس رمانی شد به نام "زندانی سیاسی"^۱. همچنانکه حضور او را در جناح چپ مبارزات سیاسی در ایتالیا استوارتر ساخت.

نخستین مجموعه شعرش را به نام "کار، خسته می‌کند"^۲ در سال ۱۹۳۶ منتشر کرد، و تا سال ۱۹۴۰ که چاپ دوم آن را با شعرهایی بیشتر و به ضمیمهٔ دو مقاله دربارهٔ شعر انتشار داد، ۹ کتاب به چاپ رساند شامل رمان و شعر و داستان کوتاه و مقالات.

در سال ۱۹۴۷ یک گروه نه تایی شعر به نام "زمین و مرگ"^۳ منتشر کرد که بارها به چاپ رسیده است. از جمله یک بار با توضیح و ویرایش ایتالو کالوینو^۴ در مجموعه‌ای که پس از مرگ پاوزه به سال ۱۹۶۲ به چاپ رسید. در سال ۱۹۵۰ با خودکشی در مهمانخانه‌ای در تورینو به زندگی سراسر عذاب و درد خود پایان داد. در حالی که در صف مشهورترین و محبوب‌ترین نویسندگان ایتالیا جای گرفته بود.

آثار منشور او عبارت است از "روستاهای تو" (۱۹۴۱)، "همراه" (۱۹۲۷)، "تابستان زیبا" (۱۹۴۹)، "خانه‌ای بر تپه" (۱۹۴۹)، "ماه و آتش" (۱۹۵۰)، "پیشهٔ زیستن" که زندگی‌نامهٔ او از سال ۱۹۳۵ تا ۱۹۵۰ است و پس از مرگش به سال ۱۹۵۲ به چاپ رسید. تاکنون رمانهای "روستای تو" و "ماه و آتش" و "رفیق" و نیز چند داستان کوتاه و تعدادی شعر از او به فارسی ترجمه شده است.

پاوزه شعر ایتالیا را به فضایی تازه رهنمون شد. با گرایش به واقعیت از فضای ذهنی مسلط بر شعر ایتالیا، فاصله گرفت؛ و به سمت اشیاء، روابط، و وضع زندگی انسانهای عادی، و پدیده‌های عینی روی آورد.

این گرایش و کوشش در پی ارائهٔ تنظیم جدیدی از واقعیت، به اشعار او مشخصه‌ای روایی بخشید که موسیقی گسترش‌یافتهٔ زبان و صافی را با وزنهای طولانی تکمیل می‌کرد. یادبودها، روایتها، موقعیتها، رفتارها در هم

1 - IL Carcere

2 - (La vorare stanca)

3 - La terra e La morte

4 - Italo Calvino

آمیختند، و زبانی ساده و سبکی استوار پدید آوردند که در عین پرخاشگری، بر نگرش انتقادی و بی‌غرضانه واقعیت مبتنی بود. شعرش پر شد از زندگی مردم عادی، مناظر شهری و روستایی، طرحها و توصیفهایی ساده از زنان و مردان، محیط کار، بیکاری، سرگردانی، اختناق، جنایت، مرگ، عشق و... تمام ویژگیهای زندگی شخصی شاعر از خلال همین "عینیتی" نمودار شده است که وفادارانه آن را تصویر کرده است. این مهرورزی به پدیده‌ها، نوعی راه‌حل ضد ادبی تازه برای شعر بود که البته پیش از او در شعر "دانون زیو" و "جیوانی ورگا"^۱ نیز دیده می‌شد.^۲ اما پاوزه این گرایش را به زبانی نزدیک کرد که قابلیت تعمیم و تفهیم داشت؛ و به‌ویژه در سالهای تسلط فاشیسم و دوره فاجعه‌بار جنگ، تشخیص ویژه‌ای می‌یافت.

دوره‌ای که مردم ایتالیا در مصیبتها و دردهای توان‌سوز و عمیقی گرفتار بودند، و عشق و زندگی در محاصره مرگ بود. شادی زیر خوارها رنج فرو مانده بود. و مقاومت آدمی تنها چهره‌ای بود که بر این توده عبث می‌تابید.

در همین دوره نوشته است:

کلمات برای آدمی پدید آمده است، نه آدمی برای کلمات.
یگانه مقام شایسته برای کسی که خود را زنده می‌پندارد، و فردی از افراد آدمی به‌شمار می‌آورد این است که به آیندگان بگوید چگونه واقعتهای آشفته و روزانه دوران ما و دوران آنان می‌تواند به جامه اندیشه و تخیل درآید. برای این امر لازم است به هر دو سو گوش فرا داشته باشیم. هم به آموزه‌های فکری گذشته، و هم به جوشش انقلابی روزگار و پیرامون‌مان.

از اواخر دهه سی، و به‌ویژه از نیمه دهه چهل، ذهنیت غنایی اشعارش چیرگی می‌یابد. عشقی تراژیک ذهن و زیانش را فرو می‌گیرد. درمی‌یابد که دیگر قادر به سرایش شعر روایی نیست. به‌ویژه اشعاری که در فاصله بیست و هفتم اکتبر و سوم دسامبر سال ۱۹۴۵ در رم می‌سراید کاملاً با

1 - Gabriele D'Annunzio and Giovanni Verga

۲ - هفت چهره از شاعران ایتالیا، تدوین و ترجمه نادر نادرپور و ... ص ۹-۵۷، ۱۳۵۲ شرکت کتابهای جیبی

شعرهای پیشین او فرق دارد. در این شعرها که یک گروه نه‌تایی را تشکیل می‌دهد، درگیری با درون، و به پرسش گرفتن خویش در مواجهه با عشق و مرگ است. جو اساطیری مدیترانه‌ای؛ تعهد سیاسی، به شکل حرمان و افسوسی مرثیه‌وار از آنچه در مبارزه از دست شده است؛ تغزل درون؛ هجوم مرگ، چهرهٔ جهان، سرنوشت انسان، جلال عشق و معشوق و عاشق و... همه در هم می‌تند. و در ترکیبی غنایی ارزانه می‌شود. مخاطب شعر هم معشوق است، هم عاشق، هم شاعر است، هم انسان، هم زندگی است، هم مرگ.

تغنی‌های خطابی او از این پس، ساخت ساده اما عمیقی پیدا می‌کند. ساده در زبان، و عمیق در بیان معنا. وصف خطابی مقطع و سریع، هستی و نیستی را تودرتو اما با ابهامی روشن، با هم و در معنای هم، به کار می‌گیرد. ضرباهنگ قطعه در وزن کوتاه مصراع، طنین مصراع در آهنگ واژه، هویت موسیقایی کلام را با موج معنایی وصف و تصویر متناسب می‌کند. و به ساخت ساده‌ای راه می‌برد که نمایانگر شتاب ذهن در بیان جهان است. شاید به همین سبب گاه به تکرار بافت‌های وصفی در بعضی شعرها می‌گراید. در این بافت‌های وصفی - تصویری، زبان به تشبیه و استعاره و اضافه، حتی گاه در ساده‌ترین شکل آنها، بسنده می‌کند. حرکتی اگر هست در شتاب ذهن است. در تأثیری است که در یک "آن" یافته است. شاید از همین روست که در این شعرها کمتر با ساخت‌های پیچیده یا فنی درگیر است. و بیشتر به طرح و ترسیم ذهنی گراییده است که با هویتی غنایی به سرنوشت آدمی اندیشیده است. "مرگ خواهد آمد و با چشمان تو خواهد نگرست" مجموعهٔ شعرهایی است که پس از مرگش به چاپ رسیده است. و شاعری اندیشمند را معرفی می‌کند که با عشقی سرشار به زندگی و انسان اندیشیده است که در دورانی دراز گرفتار ابتدال و عبث و مرگ بوده است.

در ترجمهٔ اشعار از کتاب زیر استفاده شده است:

Cesare Pavese, Selected Poems Edited, Translated and with a foreword by Margaret Crosland. Penguin Books. 1971

زمین و مرگ

۱

زمین سرخ ، زمین سیاه
 تو از دریا می آیی .
 از خاک سبز سوخته ،
 با واژه های باستانی
 و تقلاى جانکاه
 و گلهایی در میان صخره ها -
 کلام را نمی شناسی
 و تقلاى دریا را که در خود می بری ،
 به غنای خاطره ،
 همچون دشت و دمن برهنه ،
 تو ، مانند واژه ای دشوار و بژرفی شیرین ،
 کهنی در خونی
 که در چشمها گرد می آید
 مانند میوه تازه
 که فصل و خاطره است -
 نفست را حبس می کنی
 زیر آسمان مرداد ،
 زیتونهای نگاهت

دریا را می‌تواند آرام کند ،
 و تو زندگی می‌کنی و باز زندگی می‌کنی
 بی‌شگفتی ، چندان استوار که زمین
 چندان تیره که زمین ،
 چرخشت روغن فصلها و رؤیاهایی
 رو فرا نهاده به ماه
 براستی کهنی
 مانند دستهای مادرت ،
 این کاسهٔ برنجی .

۲

تو چون سرزمینی هستی
 که هیچکس هرگز سخنی از آن نگفته است .
 چشم به راه هیچ چیز نیستی ،

جز واژه‌ها

که از اعماق برون می‌زنند
 چون میوه میان شاخه‌ها .
 بادی بر تو می‌دمد .
 اشیاء دوبار مرده ، خشک
 راهت را فرو می‌بندند و بر سر باد دور می‌شوند .
 واژه‌ها و اندامهای باستانی .
 می‌لرزی در فصل تابستان .

۳

تپه‌ای نیز هستی و
 جاده‌ای شنی
 و بازی در مزارع نیشکر،
 و تاك را می‌شناسی
 که شباهنگام خاموش است .
 کلمه‌ای بر زبان نمی‌آوری .

سرزمین خاموشی هست
 که سرزمین تو نیست .
 سکوتی هست
 که فراز درختان و تپه‌ها می‌ماند .
 چشم‌اندازهایی هست و آب .
 تو سکوتی فرو بسته‌ای
 که هرگز تسلیم نمی‌شوی
 لبانی هستی و چشمانی سیاه .
 خودِ تاکی .
 سرزمین چشم به راهی هست
 کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد .
 روزها گذشته است
 زیر آسمانهای سوزان .

با ابرها بازی کردی .

سرزمین بینوایی است آن -

و چهره‌ات می شناسدش .

این نیز تاك است .

ابرها را خواهم یافت .

و بیشه‌های نیشکر را دوباره ،

آن صداهاى همچون سایه مهتابی را .

کلمه‌ها را دوباره خواهم یافت .

در پس بازیهای کوتاه و

زنده شبانه

و کودکی خموشی گرفته .

سکوت شیرین خواهد بود .

توزمین و تاکی .

زبانهای خاموش

این سرزمین را خواهد سوزاند

همچون آتشبازی بزرگ شامگاهان .

۴

چهره‌ات از سنگ تراشیده شده است ،
 خونت از زمین سخت
 تو از دریا می آیی .
 همه چیز را چون دریا
 برمی گیری و می نگری و
 به دور می افکنی .

سکوت در دل تست ،
 واژه‌ها را می بلعی .
 تو تاریکی هستی .
 سحر برای تو سکوت است .

تو همچون صدای زمینی
 - درنگ سطل در چاه ،
 آواز آتش ،
 تلبُّ افتادن سیبی ؛
 واژه‌های جویده جویده و بی امید
 دم در ،

گریهٔ کودک -
 چیزهایی که هرگز عوض نمی شود .
 تو عوض نمی شوی .

تو تاریکی هستی .

مهمانخانه متروکی هستی
با کف لخت اتاقهایش ،
که یکبار پسرک به درونش آمد
و کفشی به پا نداشت ،
و همیشه به یاد می آورد .
تو آن اتاق تاریکی
که همیشه به یاد می آورد .
مانند حیاطی باستانی
که سحر از آنجا آغاز شد .

۵

تپه‌ای را که خون
 بر آن فرو ریخته بود نمی‌شناسی .
 آن همه مردان گریزان
 آن همه کسان که سلاحها و نامهاشان را
 به دور می‌افکندند .
 زنی رفتن ما را می‌پایید.
 تنها یک تن از میان ما ایستاد
 با مشت‌های گره کرده ،
 آسمان تهی را نگریست ،
 سرش را خم کرد و خاموش ،
 کنار دیوار ، مرد .
 اکنون او لکه‌ای خون است ،
 عین یک نام .
 زنی روی تپه‌ها چشم به راه ماست .

۶

نمک - آب و زمین
 در نگاه خیره تست .
 یک روز از دریا جاری شدی
 آنجا درختانی بودند
 کنار تو ، گرم می شدند ،
 هنوز ترا به یاد می آورند .
 داربو و خرزهره .
 چشمانشان همه فرو بسته است .
 نمک - آب و زمین
 در شریانهای تو ، در نفس تست .
 باد گرم می جوشد و می خروشد ،
 سایه های چله تابستان -
 همه چیز در تو پایان گرفت .
 تو صدای خشن دشت و دمنی
 فریاد بلدرچین پنهانی ،
 گرمای ریگی .
 دهکده خستگی است ،
 دهکده اندوه است ،
 چون شباهنگام فرا می رسد

دهقانان آرامند .

تو بزرگترین

خستگی شب بی نیازکننده‌ای .

چون صخره و علف

چون زمین پایان می‌گیری ؛

چون دریا به تلاطم درمی‌آیی .

واژه‌ای نیست

که ترا به تصرف درآورد

یا باز ایستاند .

زخمها را گرد می‌آوری چنانکه زمین گرد می‌آورد ،

به آنها زندگی ، نفس نوازشگر

و سکوت می‌بخشی .

تو چون دریا خشک می‌افتی

و چون ماهی به گِل نشسته‌ای

و هیچ نمی‌گویی ،

و هیچ کس با تو سخن نمی‌گوید .

۷

همیشه از دریا می آبی ،
 صدای خشن دریا داری
 همیشه چشم پنهان آبهای روان
 در میان خاربنانی ،
 و پیشانی کوتاهی
 مانند آسمان ابری کوتاه .
 هر بار دوباره زندگی می کنی
 همچون چیزی باستانی و وحشی
 که دل می شناختش و
 می خواست نزدیکش شود.

و هر بار این کنده شدن است
 هر بار این مرگ است .
 ما همیشه می جنگیم .
 هر آن که خسران را برمی گزیند
 مرگ را چشیده است و
 مدخل خون را باز یافته است .
 ما همچون دشمنان خوب
 که نفرتشان از میان رفته است
 صدای یکسان و

رنجی یکسان داریم
 و زیر آسمان سترون
 رویاروی یکدیگریم .
 میانمان نه دمی هست ،
 نه اشیاء بیفایده‌ای -
 همیشه خواهیم جنگید .

دوباره خواهیم جنگید،
 همیشه خواهیم جنگید ،
 زیرا خواب مرگ را
 با هم می‌جوئیم ،
 صداهاى خشنی داریم و
 پیشانیهای کوتاه و وحشی‌گری
 و آسمانی هم‌آورد .
 برای همین ساخته شده‌ایم .
 اگر تو یا من به خسران تن در دهیم
 شبی دراز در پی است ،
 نه صلحی نه آتش بسی
 و نه یک مرگ واقعی .
 تو دیگر وجود نداری .
 جنگ‌افزارها به عبث می‌ستیزند .

تا اینکه دل‌هامان به لرزه درآید .
 نامی را برای تو گفته‌اند .
 مرگ دوباره می‌آغازد .
 دوباره از دریا زاده می‌شوی
 وحشی و ناشناخته .

۸

و آنگاه ، ترسویانی که ما بودیم ،
 عاشق نجوای شامگاه ،
 خانه ها ،
 جاده های حاشیه رود ،
 روشنیهای سرخ و لکه لکه جاهایی که هست ،
 اندوه فرو نشسته و ناگفته ما -
 دستهامان را می پیچیدیم و
 از قید زندگی رها می کردیم و
 خاموش بودیم ،
 اما خون در قلبهامان می جهید ،
 نه دیگر شیرینی بی بود
 نه دیگر چشم پوشیدن از جاده حاشیه رود -
 نه دیگر مبتلا بودیم ،
 و آموختیم که تنها باشیم و زندگی کنیم .

۹

تو زمین و مرگی .
 فصل تو
 تاریکی و سکوت است .
 چیز زنده‌ای
 دورتر از فجر
 دورتر از تو نیست .
 وقتی می‌نماید که بیدار می‌شوی
 تنها غمی هستی ،
 غم در چشمانت و خونت ،
 اما احساس نمی‌کنی .
 زندگی می‌کنی
 چنانکه سنگی می‌زید ،
 مانند زمین سخت .
 و رؤیایا می‌پوشاندت
 در حق‌هقیهای که برایت
 ناشناخته است .
 غم چون آب دریاچه‌ای
 می‌لرزد ، در برت می‌گیرد .

حلقه‌هایی بر آب هست .
تو خود می‌گذاری که محو شود .
توزمین و مرگی .

م . ۱۹۴۵

بامدادان همیشه بازمی‌گرددی

در انتهای خیابانهای خالی
 سوسوی سحر
 دمی از دهان تست .
 نور خاکستری چشمانت ،
 قطره‌های شیرین سحر
 روی تپه‌های تاریک .
 گامها و نفست
 مانند باد سحر
 خانه‌ها را پر می‌کند .
 شهر لرزان ،
 بوی سنگ -
 تو زندگی هستی و بیداری .

ستاره پراکند
 در روشنای سحر ،
 خش خش نسیم ،
 گرما ، نفس -
 شب گذشت .

تو بامدادی و نوری .

صبح

پنجره نیمه باز چهره‌ای را قاب می‌گیرد
 برابر پس زمینه دریا .
 گیسوی موج به وزن لطیف دریا می‌گراید .

بر این چهره هیچ خاطره‌ای نیست .
 به جز سایه‌ای گذرا ، همچون ابری .
 سایه مرطوب است و نرم چون ماسه
 در حفره‌ای تازه در سحر .
 هیچ خاطره‌ای نیست . به جز زمزمه‌ای ،
 صدای دریا که اکنون خاطره‌ای است .

در نیمه روشنا آب ملایم سحر
 روشنی را می‌مکد ، چهره را روشن می‌کند .
 هر روز معجزه‌ای ، بی‌زمان ،
 در آفتاب : سرشار از نور نمکین
 و بوی ماهی زنده .

بر این چهره خاطره‌ای نیست .

واژه‌ای نیست که آن را فراگیرد

یا با گذشته بیوندد .

دیروز ناپدید شد از پنجرهٔ کوچک

چنانکه لحظه‌ای ناپدید می‌شود ، بی‌اندوهی

یا واژه‌هایی به زبان آمده ، برابر پس زمینهٔ دریا .

۱۸ - ۱۵ اوت ۱۹۲۰

مرگ خواهد آمد و با چشمان تو خواهد نگریست

مرگ خواهد آمد و با چشمان تو خواهد نگریست -
 مرگی که از صبح تا شب با ماست ،
 بیخواب و
 گنگ مانند افسوسی قدیمی
 یا رذیلتی جاهلانه .
 چشمانت وازه‌ای تهی خواهد بود و
 فریادی فرونشانده و سکوتی .
 بدین سان هر روز صبح می بینی اش
 وقتی تنها خم می شوی رو به آینه .
 آی امیدگرامی
 ما نیز آن روز خواهیم دانست
 که زندگی و هیچی تویی .

مرگ هر کس را به چشمی می نگرد .
 مرگ خواهد آمد و با چشمان تو خواهد نگریست .
 مانند پایان یافتن رذیلتی خواهد بود و
 دیدار چهره‌ای مرده
 که از آینه پدیدار می شود ،
 مانند گوش سپردن به لبهای بسته‌ای که سخن می گویند .
 و ما در سکوت فرو خواهیم رفت .

دو شعر برای T.

۱

درختان کنار دریاچه
 یک روز صبح ترا دیدند .
 ریگها بزها عرق ریزان
 بیرون زمانند ،
 مانند آب دریاچه .
 حزن و غوغای روزها
 دریاچه را برنمی آشوبد .
 صبحها خواهند گذشت ،
 اندوه خواهد گذشت ،
 سنگهای دیگر و عرق ریزان
 در خونت نیش می زنند -
 این نخواهد پایید .
 دوباره چیزی خواهی یافت
 صبحی خواهد آمد
 که در پس غوغا
 تنها خواهی بود بر دریاچه .

۲

تونیز عشقی .
 مانند دیگران
 از خون و خاک ساخته شده‌ای .
 مانند کسی راه می‌روی
 که نمی‌تواند از در خانه پا برون گذارد .
 می‌نگری چنانکه گویی
 چشم به راهی و نمی‌توانی بینی .
 توز مینی
 که اندوهگین می‌شود و سخن نمی‌گوید .
 برانگیختن و خستگی را می‌شناسی
 واژه‌هایی داری - راه می‌روی و منتظری .
 عشق خون تست - نه چیز دیگر .

دعای شب

تپه چون شب است برابر آسمان روشن .
 سرت قاب گرفته برابرش ، انگار می جنبد ،
 و می جنبد با آسمان .
 چون ابری هستی پیدا از میان شاخه ها .
 در چشمانت خنده و غرابت آسمانی است که از آن تو نیست .

تپه زمین و درنگ برگها
 نگاه درخشانت با توده تاریکش
 دهانت انحنای حفره ای لطیف
 میان شیبهای دور است .
 چنان می نماید که بازی می کنی با تپه بزرگ و روشنای آسمان :
 تا خشنودم کنی
 آن زمینه باستانی را باز می تابی و ناب ترش می کنی .

اما تو جایی دیگر زندگی می کنی .
 خون نجیبیت از جایی دیگر است .
 واژه هایی که می گویی
 با غم ناملایم این آسمان نقطه تلاقی ندارند
 تو فقط ابری سپید و لطیفی
 که شبی میان شاخه ای باستانی گرفتار شدی .

هجرت از فاجعه به جوهر شیء

چسلاو میلوش

(- ۱۹۱۱)

چسلاو میلوش Czeslaw Milosz شاعر و نویسنده لهستانی که در امریکا زندگی می‌کند، به سال ۱۹۸۰ برنده جایزه ادبی نوبل شد. آکادمی سوئد اعلام کرد که در اهدای جایزه، روشن‌بینی آشتی‌ناپذیر او را در جهانی که سرشار از مبارزه با اندیشه و اخلاق است در نظر داشته است.

ذهنیت عمیق اما آرام و روشنفکرانه میلوش، و ارزشهای ادبی و انسانی او، از آن‌گونه نیست که در بحبویه مبارزات سیاسی لهستان نیز، به جبهه‌گیری رادیکالی گراییده باشد. بلکه بیشتر خصلتی میانه‌رو و متعادل داشته است. از این رو تأثیرپذیری آکادمی سوئد را از تحولات سیاسی آغاز دهه هشتاد، نباید عامل نیرومندتری از ارزشهای ادبی و انسانی خود او دانست. اگرچه تقارن اهدای جایزه را با اوج‌گیری اعتصابهای کارگری لهستان نیز نمی‌توان نادیده گرفت.

میلوش در دهه‌های اخیر اساساً سمت‌گیری و اقدام چندان اعتراض‌آمیزی نداشته است. اما در جوانی، به هنگام جنگ جهانی دوم و اشغال میهنش، به همکاری با جنبش مقاومت ورشو می‌پرداخت و با نازیها می‌جنگید. اما مبارزه او اساساً از راه قلم بود. یعنی نویسنده و ویراستار نشریات جنبش مقاومت بود. گزینه شعرهای ضدنازی را مخفیانه منتشر کرد و "صدای انسانهای بدبخت" را نوشت و آن را به قهرمانان ستم و تجاوز پیشکش کرد.

میلوش به سال ۱۹۱۱ در لیتوانی زاده شد. پدرش در کودکی او به

روسیه کوچ کرد. پس از جنگ جهانی اول در لهستان سکونت گزید. اما چشم‌انداز لیتوانی همواره در مرکز تصویرپردازی خیال او باقی ماند.

میلوش در جوانی مانند دیگر همسالانش به گروه‌های ادبی - سیاسی پیوست، و به مارکسیسم گرایید. در دههٔ سی یکی از رهبران آوانگارد دوم لهستان بود و واکنش ادبی همفکرانش را علیه محدودیتی که از ستیزه‌های متمرکز شده پیرامون "شکل" نتیجه می‌شد، هدایت می‌کرد. گرایشهای دیگر ادبی، از جمله آوانگارد اول با آنها به مخالفت برخاسته بودند؛ و به آنها انگ "فاجعه‌گرایان" زده بودند. به‌ویژه به سبب آنکه در شعر خود به پیشگوییهای پیامبرانه می‌پرداختند. پس از پایان جنگ، میلوش چهرهٔ قهرمان ملی به خود گرفت. دفتر شعرهایش با نام "نجات" انتشار یافت که یکی از نخستین دفترهای شعر چاپ شده در کشور کمونیست لهستان بود.

از سال ۱۹۴۶ تا ۱۹۵۰ دبیر سفارت لهستان در واشنگتن و پاریس بود و همزمان به فعالیت‌های ادبی خود ادامه می‌داد. مقاله‌هایی برای نشریات لهستان می‌نوشت؛ و به ترجمه و چاپ شعرهای الیوت، والت ویتمن و کارل سندبرگ می‌پرداخت.

در همین هنگام بود که از سوی استالینستها طرد و نفی شد. تا اینکه به سال ۱۹۵۱ زندگی تبعیدی خود را در پاریس آغاز کرد. در "انتشارات زبان لهستانی" این شهر به کار مشغول شد. و مدت ده سال در آنجا ماند. کتاب "ذهن اسیر" او حاصل همین سالهاست؛ که به بررسی روانکاوانهٔ هنرمندان و روشنفکران کشورهای اروپای شرقی پرداخته است. زمانی نوشته بود:

"سرودن شعر، خود عملی توأم با ایمان است. اما هنگامی که فریاد زندانی شکنجه‌شده‌ای به گوش شاعر می‌رسد و رنج او را منعکس می‌کند، اگر دخالتش سبب مرگ و از دست رفتن نوشته‌هایش شود، آیا باز هم باید چنین کاری را انجام دهد؟"

اما در تبعید می نوشت:

"علت جدایی من از دموکراسی مردم لهستان، درک من از رئالیسم بود."
این نظریه رسمی هنری که محصول حکومت مسکواست، هنرمند و
نویسنده را وادار می کند که از بعضی معیارهای خاص زیبایی شناختی
چشم پویشد.

در دهه پنجاه نظر امریکاییان کم کم به او جلب شد. تا اینکه در سال
۱۹۶۰ همراه همسر و فرزندانش به برکلی کالیفرنیا مهاجرت کرد؛ و در
دانشگاه کالیفرنیا به آموزش و تدریس زبانها و ادبیات اسلاو پرداخت.
سخنرانیهای او سبب شهرتش شد و شخصیت اندیشمندش بسیاری از اهل
نظر و هنر را متوجه او ساخت. تا اینکه جایزه های مختلفی به او اهدا شد و
شهرتی بین المللی یافت.

میلوش علاوه بر زبان لهستانی، به زبانهای انگلیسی، روسی، فرانسه،
یونانی و عبری نیز مسلط است. کتاب "مزامیر" را از عبری به لهستانی ترجمه
کرده است.

این تسلط و خاصیت زبانی در شعرش تأثیر ویژه ای نهاده است و
به ویژه عوامل رماتیک لهستانی را با سنت انگلوساکسون همراه کرده و درهم
آمیخته است.

خودش گفته است اصطلاح کلاسیسیم که برای اشعارش بکار برده اند،
شاید بدین معنی است که به آزمون و تجربه خود او در برابر وابستگی به شعر
کهن لهستان کم بها داده شود.

اشعار او تنوع قابل توجهی از شکلها را ارائه می دهد که از قصیده های
ریشخند آمیز تا رساله هایی که به روح قرن هجدهم نزدیک است می گذرد و به
کتابچه های رؤیا می پیوندد.

برخی از منتقدان در شعر او چهره یک سمبولیست را تشخیص
فی دهند. منتهی سمبولیسم او به اعتباری واژگونه است. بدین معنی که در

سمبولهایش جوهر وجود اشیاء را گیر می‌اندازد. این شگرد اصلی اوست. خودش گفته است بهترین شعرهایش آنهایی است که توصیف ساده‌دلانه و بچگانه اشیاء است. با این همه به سبب هیجانهای عاطفی و واکنشهای متمدنانه‌اش، همواره قربانی یک تقسیم‌دو ارزشی بوده است؛ و ارزشهای کودکانه و ارزشهای روشنفکرانه هر یک او را به سوی خود می‌خوانده است.

در این میان او اساساً به زندگی وفادار مانده است و از این راه چهره بشری عام یافته است. از نظر او مسئله این نیست که چگونه زندگی می‌کنیم. بلکه مسئله این است که چرا هستیم، و برای چه هستیم؟ به نظر او شعر واقعیت است، اما به پوچی و گنگی گرایش دارد، و در برابر این پرسش که مقصودش از سرایش شعر چیست گفته است:

اگر می‌توانستم در چند کلمه مقصودم را بیان کنم لزومی به نوشتن نبود.

میلوش در سال ۱۹۷۸ برنده جایزه بین‌المللی Neustadt برای ادبیات شد. جوزف برادسکی به هنگام پیشنهاد او برای دریافت جایزه نوشت:

"چسلاو میلوش" یکی از بزرگترین شاعران دوران ما و شاید بزرگترین آنهاست. حتی اگر کسی شعر او را از شکوه سبک‌شناختی بومی لهستانی‌اش نیز برهنه کند (که بناگزیرو در هر ترجمه‌ای چنین می‌شود)، و آنها را تا حد موضوعی هریان تقلیل دهد، باز هم می‌توان خود را با ذهنی سخت و دقیق و چنان نیرومند و باجاذبه مواجه دید که نظیرش را تنها در کاراکترهای کتاب مقدس به‌ویژه ایوب می‌توان یافت.

کتابهای زیر از آثار اوست :

قبضه قدرت که رمانی است درباره جوانان رادیکال لهستان در زمان جنگ ، و
 به ترجمه احمد رفیعی به فارسی درآمده است .
 تاریخ ادبیات لهستان .
 قلمرو زادگاه، که زندگی نامه اوست .
 امپراتور زمین : روشهای نگرش مرکز گریز، که مجموعه رساله های اوست .
 شعر پس از جنگ لهستان .
 گزیده شعرها : زنگها در زمستان و ...

در ترجمه احوال و اشعار میلوش از منابع زیر استفاده شده است :

Post - war Polish Poetry .

Edited and Translated by czeslaw Milosz .

Penguin Books . 1970 .

Bells In Winter .

Selected Poems of Czeslaw Milosz .

Trans by the Author and Lillian Vallee .

Carcanet . Manchester .

مسیحی بینوایی به گتوا می نگرد

زنبورها دور جگر سرخ لانه می سازند ،
 مورچه ها دور استخوان سیاه .
 آغاز شده است : دریدن ، لگدمال کردن ابریشمها ،
 آغاز شده است : شکستن شیشه ، چوب ، مس ، نیکل ، نقره ، کف سنگ گچ ،
 ورقهای آهن ، سیمهای ویولن ، شیپورها ، برگها ، توبها ، بلورها .
 پیف ! آتش سردتاب از دیوارهای زرد
 موی جانور و انسان را فرامی گیرد .

زنبورها دور شانِ عسلِ ششها لانه می سازند ،
 مورچه ها دور استخوان سپید .
 از هم دریده کاغذ است و لاستیک ، کتان ، چرم ، بذرک ،
 لیف ، قماش ، سلولز ، پوست مار ، سیم .
 بام و دیوار در شعله فرو می رود و حرارت بناها را فرو می گیرد .
 اکنون فقط زمین هست ، ریگزار ، لگدکوب ،
 با یک درخت بی برگ .

موش کور نگرهبانی نقب می زند و با هستگی راه خود را می گشاید ،
 با چراغ کوچک قرمزی بسته به پیشانی .
 به اجساد سوخته دست می ساید ، می شماردشان ، هل می دهدشان ،
 خاکسترهای انسانی را از دمه درخشان شان تشخیص می دهد
 خاکستر هر انسانی را از بخش جداگانه ای از طیف رنگها
 زنبورها دور یک رد پای سرخ لانه می سازند ،
 مورچه ها دور جایی که جسمم وانهاده است .

می ترسم ، همچون ترس از موش کور
 که پلکها را بلعیده است مانند یک پدرسالار
 که در روشنای شمعها بسی نشسته است
 به خواندن کتاب بزرگ "انواع" .
 به او چه خواهم گفت ، من ، جهودی از عهد جدید ،
 دوهزار سال در انتظار آمدن دوباره عیسی ؟
 تن در هم شکسته ام به دیدارش مشتاقم می کند
 و او مرا از یاریگران مرگ خواهد شمرد :
 ختنه نشده .

پیشکش

تو که نتوانستم نجاتت دهم
 به من گوش بسیار .
 بکوش تا این کلام ساده را دریابی که از سخن دیگری شرمسار می‌بودم .
 سوگند می‌خورم ، در من جادوی کلمات نیست
 مانند یک ابر یا یک درخت به سکوت با تو سخن می‌گویم

آنچه به من نیرو بخشید ، برای تو مرگ آور بود .
 تو بدرود با دوره‌ای را با آغاز دوره‌ای تازه درآمیختی ،
 الهام از عداوت بازبایی غنایی ،
 نیرویی کور با شکلی کامل .

اینجا درهٔ رودخانه‌های کم عمق لهستانی است . و پلی بسیار بزرگ
 فرو رفته در مه سپید . اینجا یک شهر درهم شکسته است ،
 و باد ، هنگامی که با تو سخن می‌گویم ،
 فغان مرغان نوروزی را برگور تو فرو می‌بارد .

شعری که ملتها و مردم را
 نجات ندهد چیست ؟

چشم‌پوشی از دروغهای رسمی ،
 سرود مستانی که گلویشان در دمی بریده می‌شود
 خواندنیهایی برای دختر مدرسه‌ایها.
 آن که من می‌خواستم شعر خوب بود بی‌شناختنش
 آن که من کشف کردم ، اما دیر ، نشان تهیتش بود
 رستگاری را در این و تنها این باز یافتم .

بذر خشخاش و ارزن بر گورها می‌باشد
 تا به مردگانی که با لباس مبدل همچون پرندگان خواهند آمد غذا دهد .
 من این کتاب را اینجا می‌گذارم برای تو که زمانی چنان زندگی می‌کردی
 که هرگز دیدارمان نکنی .

سرود پایان جهان

روزی که دنیا به آخر رسد
 زنبوری دور شبدری می‌گردد ،
 ماهیگیری تور پاره‌ای را تعمیر می‌کند .
 گرازهای دریایی سرخوش به دریا می‌جهند ،
 گنجشکهای جوان کنار ناودان بازی می‌کنند
 و مار پوست طلایی است چنانکه همیشه می‌بود

روزی که دنیا به آخر رسد
 زنان با چترهاشان به گردش می‌روند ،
 مستی بر لب چمنی به خواب می‌رود
 سبزی‌فروشان دوره‌گرد در خیابانها داد می‌زنند
 و قایقی با بادبان زرد به جزیره نزدیک می‌شود
 صدای ویولونی دیری در هوا می‌ماند
 و به درون شبی پرستاره راه می‌برد

و آنان که چشم به راه تندر و آذرخش بودند
 ناامید می‌شوند .
 و آنان که در انتظار آیات و صوراسرافیل بودند

باور نمی‌کنند که هم‌اکنون دارد اتفاق می‌افتد .
 مادام که خورشید و ماه بر فرازند ،
 مادام که زنبور عسل به دیدار گل سرخ می‌رود ،
 مادام که کودکان گلگون زاده می‌شوند ،
 هیچکس باور نمی‌کند که هم‌اکنون دارد اتفاق می‌افتد .

تنها پیرمردی سپیدموی ، که می‌توانست پیامبری باشد
 اما پیامبر نیست ، زیرا بسیار گرفتار است
 به هنگام بسته‌بندی گوجه‌فرنگی‌هایش تکرار می‌کند :
 نه دیگر پایانی برای دنیا نخواهد بود ،
 نه دیگر پایانی برای دنیا نخواهد بود .

از شعر بلند «در سراسر سرزمینهامان»^۱

III

اگر ناگزیر بودم نشان دهم که جهان برایم چیست
 موشی بزرگ یا خاریشتی یا موش کوری را می‌گرفتم و
 شامگاهی او را در صندلی تماشاخانه‌ای جا می‌دادم
 گوشم را نزدیک پوزه مرطوبش می‌گرفتم
 گوش می‌سپردم به آنچه می‌گوید دربارهٔ خال خال نور
 صداهاى موسیقی، و حرکتهای رقص.

VII

دختران با چانه‌های افراشته از زمینهای تنیس باز می‌گردند.
 رنگین‌کمان قطرات افشان فراز چمن‌زارهای سراشیب.
 سینه سرخی با جست و خیز کوتاه بالا می‌پرد و باز بیحرکت می‌ایستد
 تنهٔ درختان اوکالیپتوس در نور می‌تابد.
 درختان بلوط سایهٔ برگهای اردیبهشتی را کامل می‌کنند.
 فقط این. فقط این شایستهٔ ستایش است: روز.

۱ - انتخاب و ترتیب این چند بند از خود شاعر است.

اما در پرتوش نیروهای طبیعی پشتک وارو می‌زنند
 و شیاطین، آدمهای ساده‌ای را که به آنان باور دارند ریشخند می‌کنند،
 با تکه‌های بزرگ گوشت خونین دست‌رشته بازی می‌کنند،
 آهنگهایی را با سوت می‌زنند در باب موضوعی بی‌سر و ته،
 و مربوط به لحظه عذاب ما
 لحظه‌ای که هر آنچه گرمی می‌داشته‌ایم
 تزویر خودپرستی ماهرانه‌ای از آب در می‌آید.

VIII

و اگر پاسکال نجات نیافته بوده باشد چی؟
 و آیا آن دستهای لاغر که صلیبی درونشان نهادیم
 بتمامی عین اویند، مانند پرستویی بی‌جان در خاک،
 زیر وزوز مگسهای سمی گوشتخوار؟

و آیا تمام آنان، با دستهای متوازن به زانو درآمده‌اند،
 میلیونها، میلیاردها تن از آنان، با اوهاشان تمام شدند؟
 هرگز موافق نیستم. تاج را به آنان خواهم سپرد.
 ذهن آدمی باشکوه است؛ لبها، نیرومند،
 و دعوت چندان بزرگ، که باید در بهشت را بگشاید.

IX

چندان مصرند که اگر مقداری سنگ
 و ریشه خوراکی به آنان داده شود، دنیا را خواهند ساخت.

XI

پائولینا^۱، اتاقش پشت اقامتگاه خدمتکاران، با پنجره‌ای رو به باغ میوه که بهترین سیبها را آنجا نزدیک خوکدانی گرد می‌آورم با انگشت بزرگ پایم سرگین گرم مزبله را خرد می‌کنم و پنجره‌ای دیگر رو به چاه (دوست دارم سطل را پایین بیندازم و ساکنانش، قورباغه‌های سبز، را بترسانم) پائولینا، یک شمعدانی، سرمای کف کثیف اتاق، تختخوابی سفت و ناراحت، با سه بالش، یک صلیب آهنی از مسیح و تمثالهای قدیسان آراسته با برگ خرما و گل‌های کاغذی پائولینا بسی پیش از این مرد، اما هست. و من به گونه‌ای متقاعدم، اگر چه نه از سر آگاهیم.

فراز چهرهٔ درشت و روستایی وار لیتوانیایی‌اش انبوه دولوار مرغان مگس خوار پرپر می‌زنند، و به پاهای پهن پینه‌بسته‌اش پشنگ می‌شود آب کبودی که دلفینها از سر شادمانی در آن پشتک‌وارو می‌زنند.

XIV

کابزا^۲، اگر کسی همه چیز را دربارهٔ تمدن می‌دانست، تو بودی. دفتر داری اهل کاستیل^۳، در چه تنگنایی بودی ناگزیر به آوارگی، در آنجا که نه تصویری بود،

1 - Paulina

2 - Cabeza

3 - Castile

نه رمزی ، نه حرکت قلمی فرورفته در مرکب سپیداج ،
 بلکه تنها قایقی فرا افکنده بر شن به دست امواج ،
 برهنه سینه خیز چار دست و پا ، زیر نگاه سرخ پوستانِ بیحرکت ،
 و بناگهان شیون آنان در خالی آسمان و دریا ،
 و سوگواری شان : که خدایان ناخشنودند .
 هفت سال تو خدای پیشگویی شده شان بودی ،
 ریشو ، سپیدپوست ، و فرو کوفته اگر نمی توانستی معجزه ای کنی ،
 راهپیمایی هفت ساله از خلیج مکزیک تا کالیفرنیا ،
 هروهوی قبایل ، خارین سوزان قاره .
 اما پس از آن ؟ کیستم من ؟ بند سرآستینی
 که از آن من نیست . میزکنده کاری شده به صورت شیر که از من نیست ،
 از آن دونا کلارا است .
 بادبزن ، سرپایی پیدا از زیر جامه بلند زنانه اش - جهنم . نه .
 چاردست و پا ! چار دست و پا !
 رانهایمان را با رنگ جنگ بیالا .
 زمین را بلیس . وا وا ، هوهو .

از شعر بلند "مسخ بوبو"^۱

بوبو، پسرکی ناجور، به مگسی بدل شد
 به آیین مگسها خود را با تکه‌ای قند می‌شست
 و عمودی درغارهای پنیر حرکت می‌کرد.
 از پنجره‌ای به درون باغی درخشان می‌پرید
 آنجا، قایقهای سرکش برگها
 قطره‌ای به هم پیچیده با سرباری رنگین‌کمانش را می‌برند،
 و گردشگاه‌های خزه‌بسته کنار تالابهای نور برآمده در کوهستان پوست
 درخت،
 و غبارگس از ستونهای نرم درون گل‌های شنگرف فرو می‌ریخت.
 و اگر چه پروازش بیش از فاصلهٔ عصرانه تا شام نمی‌پایید
 از آن پس، هنگامی که شلوار اتو کشیده‌اش را می‌پوشید و سیلش را
 می‌پیراست
 با جام شرابی در دست فکر می‌کرد که آنان را گول می‌زند
 زیرا یک مگس نباید از ملت و نیروی تولید بحث کند.
 زنی که با او مواجه می‌شد قلّهٔ آتشفشانی بود
 که دره‌های تنگ و دهانه‌های آتشفشان داشت و در حفرةٔ گدازه‌هایش

۱ - انتخاب و ترتیب این چند بند از خود می‌لوش است.

جنبش زمین تنه خمیده کاجها را فرو می‌پوشاند .

V

دوستش داشتم چون به جستجوی شئی آرمانی نبود .
وقتی شنید : فقط شئی که نیست کامل و ناب است
از شرم سرخ شد و نپذیرفت .

در هر جیبی مداد و کاغذ یادداشت می‌برد
همراه با خرده‌های نان و تصادف زندگی .

سالها دور درختی ستبر گشت
چشمانش را با دست می‌پوشاند و با شگفتی غرغر می‌کرد .

چه بسیار به آنهایی شک برد که درختی را با خطی کشیدند
اما استعاره به نظرش چیز ناشایستی می‌آمد .
نمادها را به غرور سرگرم بودن با علت خود وا می‌نهاد
با نگرستن می‌خواست از ذات شئی نام آن را بیرون کشد .
هنگامی که پیر شد ، بزحمت دست به ریش آلوده به تنباکویش می‌کشید :
"باختن بدین‌گونه را به بردن به گونه دیگران ترجیح می‌دهم ."

مانند پیتربروگل^۱ پدر ناگهان فرو افتاد
در حالیکه می‌کوشید از میان ساقهای از هم وا شده‌اش بازپس بنگرد

۱ - Piter Bruegel پدر (۱۵۶۹ - ۱۵۲۵) ، بزرگترین نقاش خاندان بروگل ، نقاشان
فلاندری ، بود که به "بروگل دهانی" معروف است . بر نیروی درونی خود ، روستاها و جنگلها
و روستائیان و مردم فلاندر و کار و بازیهای آنان متکی بود و تابلوهایش سرشار از حیات
طبیعی است . ضمن اینکه به نقد و مبارزه با دستگاه تفتیش عقاید پرداخته است و با گرایشی
انسانی مشخص می‌شود .

VIII

و هنوز درختی آنجاست نایافتنی
 آه چه حقیقتی بود، تاکنش صادق بود.
 میان من و او^۱ میزی بود، روی میز لیوانی.
 پوست خشکی کردهٔ آرنجهایش سطح براق را می‌سود
 که طرح سایهٔ زیر بغلش در آن منعکس بود
 قطره‌ای عرق روی لب لرزانش سنگینی می‌کرد.
 و فضای بین من و او خود را بی‌نهایت تجزیه می‌کرد
 وزوزکننده با تیرهای پرواز ایلایی^۲.
 نه یک سال و نه یکصدسال سفر خسته‌اش نمی‌کرد.
 اگر میز را واژگون کرده بودم باید چه می‌کردیم؟
 آن کنش، یک ناکنش، هیچگاه بیش از یک امکان نیست.
 مانند کوششی است برای نفوذ در آب، پشم و کانیها،
 اما، او نیز به من نگریست چنانکه گویی حلقهٔ دور کیوان بودم
 و می‌دانست که می‌دانم هیچکس بدان امکان نایل نمی‌شود.
 بدین سان مسلم شد انسانیت، شفقت.

۱ - ضمیر مؤنث

۲ - Eleatic منسوب به Elea شهری در جنوب ایتالیا که پارمیندس فیلسوف یونانی اهل آنجا بود در نیمهٔ اول قرن پنجم پیش از میلاد. برخلاف هراکلیتوس معتقد بود که هیچ چیز تغییر نمی‌کند. مکتب وحدت وجود او را Zeno اهل Elea گترش داد. این مکتب در منابع اسلامی نحلهٔ ایلایی خوانده شده است.

مرثیہ تکہ تکہ شدن

یوہانس بوہروفسکی

(۱۹۱۷-۱۹۶۵)

یوهانس بویروفسکی در نهم آوریل سال ۱۹۱۷ در تیلسیت^۱، واقع در پروس شرقی، به دنیا آمد. زادگاهش در آن هنگام در هر دو سوی رودخانه Memel بود، که در ساحل شمالیش لیتوانی بود و در ساحل جنوبیش آلمان. او پسر یک مأمور قطار بود و بخشی از کودکیش را در مزرعه پدر بزرگش در لیتوانی گذراند. جایی که آلمانیها، لیتوانیاییها، لهستانیها، روسها، و یهودیها در کنار هم زندگی می‌کردند. البته بخش بیشتری از جمعیت را یهودیها تشکیل می‌دادند.

زندگی بویروفسکی چون زندگی بسیاری از همسالانش گذشت: دوران کوتاه بلوغ پیش از جنگ. آن هم در منطقه مشترک میان اقوام و ملیتهای گوناگون. در سال ۱۹۳۸ با پدر و مادرش به برلین رفت. و به تحصیل تاریخ هنر پرداخت. آنگاه جنگ فرا رسید. برای خدمت نظام به ارتش فراخوانده شد. در سالهای جنگ در روسیه اسیر شد. پس از بازگشت به آلمان، با میهن در هم شکسته و شقه شده روبه‌رو شد. در آلمان شرقی ماند. اما شعرهایش در هر دو بخش آلمان به چاپ رسید. در شاعری و رمان‌نویسی شهرت بین‌المللی یافت. سرانجام به سال ۱۹۶۵ در سن ۴۸ سالگی، در آلمان شرقی درگذشت.

بدین ترتیب از همان آغاز، چند مسئله و واقعیت مهم زندگیش، بر شعرش تأثیر نهاد. نخست مسئله جغرافیایی زادگاهش، که به شکل‌های

گونگون در شعرش چهره نموده است و او را به صورت شاعر سرزمینهای مرزی باقی نگه داشته است. جایی که مرزها آن چنان که روی نقشه کشیده شده است بروشنی و صراحت وجود ندارد. بلکه بیشتر به صورت حدس و گمانهایی، در بعضی نشانه‌گذارها و تعیین حدود خیالی به حساب می‌آید. این یگانه دیدن همه جا، به ویژه در دورهٔ تقسیم آلمان، در ذهن او وضع مشخص‌تری یافته است. تحصیل «تاریخ هنر» نیز، این حساسیت و تشخیص ذهنی را به کلیت دیگری راهبر شده است که «کل واحد زمان و مکان» است. خود او می‌گوید:

انتخاب این موضوع در شعرهایم مانند یک زخم جنگی بود. قدرت این دو عامل سبب شد که گذشته و اکنون نیز با تقسیم‌بندیهای خالص و شسته رفتهٔ معمول، معین و تعریف نشود.

در شعرش وحدت جغرافیایی به وحدت تاریخی می‌انجامد. مردگان با زندگان سخن می‌گویند. زندگان با زبان مردگان سخن می‌گویند. غریبه‌ای به درون می‌آید، و دیگر غریبه نیست. چه در جغرافیا، چه در تاریخ. چه در مکان چه در زمان. عامل مهم دیگری که در شعر او مؤثر افتاده است، مسیحی-سوسیالیست بودن اوست. او مسیحی و عضو کلیسای لوتری بود. از این نظر منظور و مقصودش آشکارا تعلیمی و آموزشی بود که البته با گرایش سوسیالیستی‌اش نیز تأکید می‌شد. گفته است:

آنچه را مردم کشورم هنوز دربارهٔ همسایگان شرقی خود نمی‌دانند باید گفت.

آنچه او می‌گفت یا باید می‌گفت، هم برای مردم کشورش اهمیت ویژه‌ای داشت و هم برای همسایگان کشورش. اما شعرش در همین جنبهٔ تعلیمی در نمی‌ماند، و جالب توجه است که روال شعریش به طور مستمر و

مداوم ، بر مقاصد تعلیمی او فایق آمده است .

به سال ۱۹۴۱ که به همراه ارتش نازی به شوروی هجوم برده بود ، دریافتی بود که دیگر به مناظر روسی ، به چشم سابق نمی نگرد . بلکه با چشم یک غریبه ، یک آلمانی مهاجم می نگرد . از این رو تأمل عمیقی را آغاز کرد و از این راه باز بر نخستین مسئله جغرافیایی - تاریخی ذهنش متمرکز شد . در شوروی با چشم خود تکرار روندی را دید که از لحاظ تاریخی آن را می شناخت . یعنی برخورد میان شوالیه های توتونیک^۱ با مردم شرق . سیاست پروسی در اروپای شرقی .

به گفته خودش این یک داستان طولانی از بدبختی و گناه بود . که ملتش به خاطر آن مقصر بود .

بدین ترتیب شعرهای او با چنین چشم اندازی ، به فضایی می گراید که هم تاریخی بود و هم معاصر ، هم تخیلی بود و هم اسطوره ای . و نهایت آن خلق سرزمینی بود به نام Sarmatia و نام نخستین کتاب شعرش نیز «دوران Sarmatia» است .

این نام هنوز هم در دائرةالمعارفها هست . یک سرزمین شناخته شده برای تاریخ نگاران رومی بوده است . کشور چادر نشینانی که از ویستولا^۲ و دانوب^۳ تا ولگا^۴ و قفقاز گسترش داشته است . این امپراتوری به سال ۴۰۰ ق.م بنیاد نهاده شد و هشت قرن بعد توسط گوتها^۵ برافکنده شد . در «دوران Sarmatia» زمان ، زمان تاریخی ، یا زمان کتابهای تاریخ نیست . اینجا زمان بر نصف النهاری خاص خود می گذرد . با رویدادهای مختلفی قطع می شود که

۱ - Teutonic Knights ، شوالیه های توتونیک . منسوب به نژاد قدیمی اروپای شمالی که شامل آلمانیها نیز بوده است .

2 - Vistula

3 - Danube

4 - Volga

5 - Goths

در زمانهای مختلف تاریخی گذشته است. همچنان که زمان زمان کودکی نیز هست. اما کودکی که در آن «تلغ تلغ نقره از ترس» شنیده می‌شود. فضا نیز فضای Sarmatia است. ابعاد بسیاری دارد. سفرهای چادرنشینی، از نقطه‌ای در شعری حرکت می‌کنیم و به نقطه‌های معین دیگری در شعرهای دیگر می‌رسیم. در نوگرورد به یک بندر ماهیگیری بی‌نام وارد می‌شویم. آنگاه ناگهان دوباره خود را در «انتقال» می‌یابیم. تولستوی را بر تخته‌های چوبی ایستگاه راه آهن می‌بینیم که یک معاصر است. «ما»، «من» است و «من» جای پای است آلوده به گل سیاه. کجاییم؟ کجا بودیم؟

هیچکس نمی‌خواهد به ما بیاموزد کجا بودیم.
 سگها با چشمان تار
 ما را دیدند که فرو می‌دویدیم
 پس از حصارها
 خانهٔ سیاه
 و زمین تپه مهور دور سرچشمهٔ ولگا.

در شعر «مرثیهٔ پروسی» درگیری و گرفتاریش با آلمان شرقی بخوبی تجسم یافته است. این مرثیه‌ای است برای ملتی که از هم پاشیده است، و مردمش فراموش شده‌اند. شوالیه‌های توتونیک آنها را قلع و قمع کرده‌اند. شعر اگر چه در متن تاریخی گذشته می‌گذرد، گناه متأخر آلمان را در جنگهای جدید باز می‌نگرد.

چشم‌انداز بوبروفسکی یک چشم‌انداز مردمی است، یک چشم‌انداز کار است. ماهیگیران، عاشقان جوان، دهقانانی که گرازی را ستایش می‌کنند، گرازی که یک گرگ را کشته است، بازرگان یهودی و... همه در شعر او حضور دارند.

شعر او نمایانگر تجربهٔ مستمری در نیم قرن زندگی اروپای شرقی

است. کشتار ملتها، وحشت پلیسی، شقه‌شدگی، خاموشی، راه‌حلهای نهایی، اخراج جمعیتها، واژگونی ارزشها، پایان سخت تمام راه‌های زندگی و...

اما اینها همه نیروی مشترکی نیز دارند، که در شعرش بروز می‌کند: همه با هم مرتبند. همه «اجزاء یک کل» اند. راه‌ها را می‌گشایند. در زمان تکه‌تکه شدن، می‌کوشند ادراکی از کل را بازآفرینند.

نبوغ بوبروفسکی برای کشف گذشته، به خاصیت "نو"ی برمی‌گردد که همیشه "نو" می‌ماند. گذشته به اکنون می‌پیوندد. و اکنون زمان همه انسانهایی است که در گذشته چنین از هم بازمانده‌اند. به همین سبب نیز احساس و ادراک صمیمانه او مانعی برای عبور از مرزها نمی‌یافت. در آلمان غربی با ستایش و اقبال بسیاری روبه‌رو بود. اگر چه با توفیق اقتصادی و سیاسی آلمان غربی کمتر اشتراک داشت. نمی‌توانست فردگرایی بورژوایی را با شعرش همساز و همراه کند. اما جالب توجه است که نخستین مجموعه شعرش، ابتدا در آلمان غربی منتشر شد و از آن پس هر مجموعه‌ای که در آلمان شرقی منتشر کرد، بیدرنگ در کشورهای آلمانی زبان نشر یافت، و شعرش از این راه به زبانهای چک، مجار، لهستانی، فنلاندی، روسی، انگلیسی، فرانسه و دیگر زبانهای اروپایی ترجمه شد.

به نظر می‌رسد که شاعر در آخرین شعرهایش به یک ساحت فراتر، که گاه متافیزیکی می‌نماید، رسیده بوده است. اما هر چه باشد، او شعرش را برای تغییر جهان نسوده است. بلکه توجه او معطوف است به آنچه بخشهای زمان را برقرار و زنده نگه می‌دارد و آنچه در تعویض و تغییر نامها، تاب می‌آورد و بر جای می‌ماند؛ و چهره آدمی در آن روشن است.

در ترجمهٔ شعرهای بوروفسکی و شرح حالش از منابع زیر استفاده شده است:

1- East German Poetry. An Anthology ed. by: Michael Hamburger. Oxford. 1972

(این مجموعه‌ای است دو زبانه به آلمانی و انگلیسی)

2- Johannes Bobrowski and Horst Bienek Selected poems. Translated by Ruth and Matthew Mead. Penguin Books. 1971.

زبان

درخت
بزرگتر از شب
با نفس دریاچه‌های دره
و نجوای فراز خاموشی

سنگها
زیرگامها
رگه‌های درخشان
کشیده در خاک
تا همیشه

زبان
درمانده
پوشیده در دهان خسته
در جاده بی‌پایان
به سوی خانه همسایه .

راه خانه

آبی
 هوا
 درخت بلند
 دایره‌ای که حواصیل می‌پرد
 و خانه
 که زمانی بود
 آنجا که اکنون جنگل
 فرو پوشیده است

خانه
 کوچک و سپید
 و پرتو سبز
 یک برگ بید

باد مرا برده است
 جلو آستانه دراز می‌کشم
 باد مرا پوشانده است
 تا کجا باید دنبالش کرده باشم؟
 بالی ندارم

شامگاه

کلاهم را

به سوی پرندگان پرتاب کردم .

گرگ و میش ، خفاشها

دور سرم فرود می آیند

پاروشکسته

پس غرق نخواهم شد

گام می نهم بر آب .

آتش و برف

آتش

جنگل غان

می سوزد ، از امواج سیاه ،

از کوههٔ دود

رقص وحشی شعله ، اغواکه پوست را

می رباید

اغوای شعله .

در دریا

جاده‌ای است

چشم حیوانی بزرگی

گریان و باز گشوده

مژگان سبز

بر رخسار نمک

خنکا ، اغوای خنکا

مرد جوان

هم اغوای آتش ، هم اغوای خنکا

رقص فراز ابر
خنکای نمک یا برف
مرد جوان
در نخستین ساعت روز
دلریا با تحلیل رفتگیش
سرش از سایه ساخته است .

در نفسم آتش و برف ،
می‌زیم
پس تو می‌آیی در آتش ،
پس تو می‌آیی فردا
در برف .

استر (Esther) ۱

قوم من است این
 که پراکنده است
 میان اقوام و
 دم دروازه می نشیند

آن چهرهٔ وحشی
 راست می ایستد
 بر سنگها
 می هلد که سرزمینها آرام گیرند
 طلا
 بلرزد با شعله‌ها
 فراز سرش
 صدایم را می شنود :

اگر هلاک شوم

۱ - کتابی از عهد عتیق است . در آن از دختری یهودی سخن می‌رود با نام هَدَسَه که بعد استر نامیده می‌شود ، و ملکهٔ شاه اخشورش (خشایارشا) می‌شود . یکی از درباریان ، به نام هامان ، می‌خواست سبب قتل عام یهودیان شود ، اما استر به کمک پسرعمویش مردخای یهودیان را نجات داد . مقبره‌اش در همدان و زیارتگاه یهودیان است .

هلاک می شوم ، می ترسیدم ،
افتخارت با آذرخشها
سرتاسر آسمان روان است .
خانه ام را می سازد
خون جهنده
از شیپورها .

در آینهٔ خالی

در آبهای روشنائی ،
ابروها ، برابر هم ،
بوتهٔ تابستانی

برمی دمد فراز را نهایت

من آذرخشها را می طلبم
تو می آیی از دورها ، آذرخشها ، خاکسترها ،
تکه‌های خاکستر ،
قبایت ،

از تنت فرو می افتد

بر شانها بودم
رگ روی گردنت
در دهانم شکست
تو غرق نخواهی شد
می گیرمت در بازوانم
برمی آورمت از اعماق
پیشاپیشم گام بردار .

یک روز : دوباره نوشابه را

برایت خواهم آورد .

پرواز خواهم کرد در آسمانها

یک روز : اما فرود خواهم آمد

صدای دم زدنم را خواهی شنید

مزرعه‌ها به تو گوش خواهند سپرد

فراز باد ،

روشنای سپیدی

با تو سخن خواهد گفت .

کنار دریاچه

آنچه هنوز می‌زید
 در ریگ روان
 زیر باله‌های ماهی بزرگ -
 سبز رو به زوال ، علف دریایی ، خزه‌ای
 که می‌آویزد به ماه
 در بامداد ،
 هنگام که غرق می‌شود او -

به واژه‌ای ناگفته می‌ماند
 شنبته از تهی دهان
 از لرزش گیجگاه
 از گیسوان .

با دستهای آبی
 رانده می‌شویم به ساحل ،

عشق من

سپید .

بیا

سرد است

گوش خواهد سپرد به ما

بوریا،

رواندازی روی آه،

دیوار غرغزکننده چوب

بخواب

نجوایی می خوابد کنار ما.

آوازه‌های روسی

مارینا
 می خواند
 فراز برجی در چشم انداز صخره‌ها
 سه رودخانه
 پایین پایش ،
 اما شب و سایه‌های باد
 در پرواز

دلدادۀ زیبا
 درخت من ،
 بالا در شاخه‌هایت
 با پیشانی برهنه شده
 برابر ماه
 می آرامم
 دفن شده در بالهایم .

می آرامم
 ذره‌ای نمک به من می دهی

برگرفته از دریایی ناپیموده ،
قطره‌ای باران به تو می‌دهم
از سرزمینی
که هیچکس در آن نمی‌گیرد .

وسط رودخانه

فرو رانده ، بر کلکها
 در خاکستری روشن ساحل بیگانه ،
 در شکوهی ، که پس می نشیند ،
 در خاکستری سطحهای اریب ،
 روشنی از آینه‌ها بر ما می دمید .

سر تعمیردهنده
 بر شیب شکافته‌اش قرار می گیرد
 دستی با ناخنهای آبی رنگ وارفته
 در موهای درهم و آشفته چنگ می زند .

وقتی بی آرام دوستت داشتم
 قلبت ، هیمةٔ آتش زبانه‌کشنده ،
 دهانت ، که باز بود ، مهربان ،
 رودخانه
 بارانی بود و پرید با حواصیل ،
 برگها
 فرو افتاد و بسترش را پر کرد .

خم شدیم بر ماهی بیحس ،
آواز زنجره ،
پوشیده در فلسها ،
بر شن گذشت از شاخ و برگ ساحل ،
آمده بودیم
بیارمیم .
هیچکس بستر را دور نزد .
هیچکس آینه ها را خاموش نکرد ،
هیچکس ما را بیدار نخواهد کرد
در زمانمان .

دهکده نیمه شب

در آسمان چند گوشه
 کیوان با گامهای سنگین
 خود را از میان سایه‌ها می‌کشاند
 و سوت می‌زند و ماه‌هایش را فرا می‌خواند .

می‌شد از بام شکسته
 دیده شود ، اما
 خانه پر از خواب
 همچون خواب جنگلها
 در خواب می‌جنبید ،
 پرندگان با بالهای گشوده
 بر نفسش می‌آرمند .

بگذار خواب یکدیگر را بخوابیم
 نه ستارگان را بشنویم
 و نه صداها را در تاریکی ،
 مگر خون را که فرو می‌چکد
 و پس می‌نشیند با برگهای سیاه

لبه سرخِ زیرِ قلب .

بامدادان

می شود خاکسترها را بیفشانی

بر سراسر آسمان

پیش پای نزدیک شونده کیوان .

آشیان پرنده

آسمانم
 با آسمانت عوض می‌شود
 پس کبوترم نیز
 اکنون
 فراز آسمانت می‌پرد،
 دو سایه می‌بینم
 فرو می‌افتند
 در مزرعهٔ جو.

با چشمان یکدیگر
 می‌بینیم

جایی را
 می‌یابیم:
 باران
 مثل یک داستان
 نیم جمله‌ای
 می‌گوییم
 سبز،

می شنوم :

دهانت

با کلام پرندگان

شاخه‌ها و پرها را

تا ابرویم می‌رساند .

پاسخ

فراز حصار
 سخن گفتنت :
 بار درختان فرو می‌ریزد ،
 برف .
 و در اقطبی فرو افتاده
 تحریر پرندگان سیاه ،
 صدای چمنی زنجیره‌ها
 در دیوار شکاف می‌اندازد .
 پرواز پرستو
 اریب بر باران
 صورتهای فلکی می‌جنبند در آسمان
 در شب‌نم یخزده .

آنان که زیر ریشه‌ها
 دفن می‌کنند
 خواهند شنید :
 حرف می‌زند
 با شن

که دهانش را پر می‌کند -
پس شن سخن خواهد گفت ،
و سنگ فریاد خواهد زد
و آب خواهد پرید .

وقتی اتاقها

وقتی اتاقهایی وانهاده می شود
 که در آنها پاسخهایی داده شده است ،
 وقتی دیوارها و گذرگاه‌های تنگ فرو می‌ریزند ،
 سایه‌ها از درختان پر می‌کشند ،
 وقتی علف زیر گامها سپری می‌شود ،
 کف سپیدپا باد را لگد می‌کند -

بوتهٔ خار شعله می‌کشد ،
 صدایش را می‌شنوم ،
 وقتی که پرسشی نبود ،
 آبها موج می‌زنند ، اما تشنه نیستم .

مرثیهٔ پروسی

برای تو سرودن

سرودی ،

روشن از عشقی خشمگین -

اما تاریک و تلخ از اندوه ،

مانند گیاهان چمنزاری مرطوب -

مانند کاجهای عریان بر صخره ،

نالان از باد پریده‌رنگ سحرگاه ،

سوزان برابر شامگاه -

خزانِ هرگز نسروده‌ات

که زمانی برخون ما اثر کرد

همچون ایام بازیهای کودکانه

کاوبخته

چون رؤیای گسترده .

آنگاه در جنگلهای زادگاه ،

فراز کویس کف بر لب دریای سبز

لرزیدیم آنجا که از بیشه‌های قربانی

دود برخاسته بود ، برابر سنگها ،

در کنار پشت گورهای فرونشستهٔ ممتد ،
 باروهای علف‌پوش ،
 زیر زینفون اندکی خمیده
 از گذشت زمان -

چه شایعاتی در شاخه‌هایش آویخته !
 پس در سرود پیرزنان
 یک صدا هنوز به گوش می‌رسد
 صدای روزگاران پیشین
 که بندرت به عمقش پی می‌بریم -
 پس پژواک تحلیل‌رونده را
 چگونه شنیدم و
 رسوب تیرهٔ از جلا افتاده را !
 زیرا هنگامی که صدای زنگهای پرطنین بریده شود
 و نگست شکسته‌ای
 به جا می‌ماند .

مردم جنگلهای سیاه و
 رودخانه‌های متلاطم تازان ،
 مردم هاف^۱ تهی ، مردم دریا !
 مردم شکار شبانه و
 رمه‌ها و مزرعه‌های تابستانی !
 مردم پرکون^۲ و پیکول^۳

۱ - Haff در پروسی یعنی اسکله
 ۲ و ۳ - Pikoll - Perkun - هر دو از خدایان پروسی

مردم پاتریمپ^۱ با تاج ذرتش

مردمی

- نه چون دیگران ، -

مردم سرخوشی !

مردمی

نه چون دیگران ، نه چون دیگران ،

مردم مرگ !

مردم بیشه‌های نهان‌سوز ،

مردم کلبه‌های سوزان و ، ذرت سبز لگدمال ،

و رودخانه‌های آغشته به خون -

مردم ،

قربانی برای ضربه سوزان آذرخش

فریادتان پوشیده در ابرهای شعله -

مردم ،

جهنده از پیش مادر شگفت‌انگیز خدا

در رقص گلوخراش و

سقوط -

چگونه او از قدرت مسلحش

پیشی می‌گیرد

که فراز جنگل برمی‌آید !

چگونه چوبه دار پسر دنبالش می‌کند ! -

نامها سخن می‌گویند

۱ - Patrimpe ، یکی از خدایان پروسی .

از مردمی مهر باطل خورده ،
از دامنه‌ها ، رودخانه‌های هنوز بی‌روتق ،
و سنگها و جاده‌ها -
سرودهای شامگاه و افسانه‌ها
خش خش مارمولکها می‌نامدت
و امروز ، مانند آب در مرداب
سرودی ،
بینوا از اندوه -
بینوا مانند نصیب آن ماهیگیر سپیدموی
که همیشه هنگامی که خورشید غروب می‌کند
بر هاف است .

تجربه

نشانه‌ها

ماهی و صلیب

کشیده بر دیوار سنگی غاری .

دسته‌های آدمیان

در زمین نزول می‌کنند .

طاقهای زمین

علف هرز ، سبزینه ،

رسته از دل بوته‌ها .

رود برمی‌آید

تا سینه‌ام ،

صدای شن :

بگشای

نمی‌توانم بگذرم

مردگانت

در من انبوه می‌روند .

محراب

نور ،
 فروافتان با انحنای برگ بابا آدم ،
 خط نور -
 باد ،
 بال شیشه‌ای بر ساحل می‌جنبند

بیا و برو و باز بیا
 بیا و بمان ، خانه‌ای ،
 خانه‌ای از مه ، برابر جنگل است
 بامها از دود ،
 برجها از صدای پرندگان
 شاخه‌های غان در را به شامگاه پاس می‌دارند ،
 آنجا بی‌آسایش می‌خوابیم ،
 شال سایه‌ها بر شانه‌مان ،
 نسیم دور می‌گردد
 آتش ماهیگیران
 با باله‌های مایل به قرمز ،
 سخن بگو ، صدای بیگانه !
 می‌شنومت باگوشی بیگانه .

جای آتش

دیدیم آسمان را
 سیاهی بر آب می‌جنبید ،
 آتش زبانه می‌زد ،
 سیاهی با نور لرزان
 گام می‌زد پیشاپیش ، بر ساحل ، در جلو جنگل ،
 به هیأتی حیوانی .
 گوش سپردیم به دهانهایی در میان شاخ و برگها .

آسمان بیحرکت ماند
 ساخته از توفانها
 و ما را به پیش پرتاب کرد
 فریادزنان زمین را دیدیم
 بر آینده با مزرعه‌ها و رودخانه‌ها ،
 جنگل و آتش پر گشوده
 کرخت .

رودخانه عمیق بر جای ماند
 تیزی علف مرطوب برآمد .
 صدای زنجره
 پشت سرمان برخاست

پشت سرمان بود درختی
توسه‌ای سیاه .

آسمان را دیدیم
که در تاریکی نابود شد
آسمان کشتزارها و بیشه‌های قدیمی در پرواز
گامهایی سر رسیدند
از میان مرداب
آتش را فرو نشانند .

شعر اشاره‌های پنهان

پل سلان

(۱۹۲۰-۱۹۷۰)

پل سلان^۱ نام مستعار Paul Anczel شاعر آلمانی زبان است که در بیست و سوم نوامبر سال ۱۹۲۰ به دنیا آمد. زادگاهش چرنویتس^۲ واقع در بوکووینای^۳ رومانی بود. سال ۱۹۳۸ به فرانسه رفت تا داروسازی بخواند. یک سالی در تور^۴ ماند. اما سال بعد به زادگاهش بازگشت تا ادبیات لاتین بیاموزد. در سال ۱۹۴۰ زادگاهش به اشغال روسها درآمد. اما او به تحصیل خود ادامه داد. تا اینکه نیروهای آلمانی و رومانیایی آنجا را تصرف کردند، و یهودیها را به گتو و اردوگاه کار اجباری فرستادند. اسارت او تا هنگامی که روسها دوباره شهر را تصرف کردند ادامه داشت. از سال ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۵ باز توانست به تحصیل پردازد. در سال ۱۹۴۵ اتحاد شوروی را ترک گفت و در بخارست مستقر شد. و به شغل مترجمی پرداخت.

سال ۱۹۴۷ به وین رفت، و نخستین کتابش را همانجا چاپ کرد. پس از آن به فرانسه رفت، و در پاریس به آموزش ادبیات آلمانی پرداخت. در همانجا ازدواج کرد و تا پایان عمر، یعنی ۱۹۷۰ که خودکشی کرد، همانجا ماند.

سلان شاعر و مترجم توانایی بود که از زبانهای روسی، فرانسه و انگلیسی آثار بسیاری را به آلمانی برگرداند. در آغاز داستانهای روسی را

1 - Paul Celan

2 - Czernovitz

3 - Bukovina

4 - Tours

ترجمه می‌کرد. سپس به ترجمه شعر پرداخت. گزینه‌هایی از اشعار مندلستام، بلوک، یسه‌نین را از روسی، گزیده‌هایی از غزل‌های شکسپیر و اشعاری از امیلی دیکنسون و ماریان مور را از انگلیسی، و مجموعه‌هایی از اشعار رمبو، میشو، والر^۱ و آپولینر^۲ را از فرانسه ترجمه کرد.

بیشتر اشعارش از همان نخستین کتاب، در آلمان غربی منتشر شد؛ و شهرتی برایش فراهم آورد. به گروه معروف ۴۷ در آلمان پذیرفته شد.

ده مجموعه شعر دارد که دو تای آنها پس از مرگش به چاپ رسیده است. در سالهای ۱۹۵۷ تا ۱۹۶۷ جایزه‌های گوناگونی به او اهدا شد. از جمله در سال ۱۹۶۰ جایزه "بوکنر"^۳ را در آلمان غربی به دست آورد.

حقایق زندگی او تأثیر ویژه‌ای در شعرش به جای نهاده است و مشخصه‌ای غیرعادی بدان بخشیده است. از دست دادن پدر و مادرش در اسارت نازیها، تجربه اردوی کار، دربه‌دریها و تهاجم و خشونت و وحشت و... چندان ویرانگر بود که روحش تا پایان عمر گرفتار آن ماند.

از این رو شعرش در فضایی وهم‌آلود و پرابهام، همراه سایه‌های عذاب و رنجی دردناک است. مرگ و سکوت و تاریکی و تنشهای روحی حاصل از اسارت و خفقان و تنهایی و ستم و جوّ جنایت‌آمیز دوران جنگ، کارمایه شعری اوست، که با عشق سرشار به زندگی و انسان آمیخته است.

اقامت در فرانسه و همدلی با شاعرانی چون رنه شار^۴، والوار... که خود را به آنها نزدیک می‌دانست، گرایش به شعر ناب را در او قوت بخشید و مانند آنان هیچگونه ناسازگاری میان این گرایش و تمهدهای اخلاقی و سیاسی نمی‌یافت. گفته‌اند که شعرش بر خطی می‌گذرد که از هولدرلین^۵

1 - Paul Valéry

2 - Guillaume Apollinaire

3 - Georg Büchner

4 - René Char

5 - Johann Christian Friedrich Hölderlin

آغاز شده ، از ریلکه گذشته ، و به اکسپرسیونیسم پیوسته است . در حقیقت می توان گفت شعرش میان اکسپرسیونیسم^۱ آلمان و سوررئالیسم^۲ فرانسه قرار گرفته است و با شعر فرانسوی ، انگلیسی ، روسی و آلمانی خویشاوندی دارد . اما در میان معاصران آلمانی کسی که از بابت حساسیت و منش به او نزدیکتر است ، یوهانس بویروفسکی است . خود او شعرش را چنین تعبیر کرده است :

شعر من چون پیامی است در یک بطری . ممکن است از آب گرفته شود ، ممکن است از آب گرفته نشود . اما این خطر کردن برای شعر همچون نیاز به ارتباط ، ضروری است .

در شعر سلان ، هم فرهنگ مسیحی متجلی است ، و هم عرف و سنت یهودی . با این همه ، حساسیت مذهبی اش ، به مثابه یک کیش یا عقیدهٔ مکتبی نیست . بلکه نوعی توجه به درون است . خودش می گوید :

توجه ، ستایش روح است .

اما پارادوکس^۳ ، اصل اساسی شعر اوست . هر چه بیشتر در شعرش تأمل کنیم بیشتر درمی یابیم که هم در موضوع و هم در منش ، و به طور کلی در جوهر شعر ، دشواری و پارادوکس وجود دارد ، و همین امر بیان او را نیز دشوار می کند ؛ تا حدی که دشوار بودن یکی از مشخصه های زبانی اوست که با تناقضهای لفظی و تسلط بر سودمندیهای گوناگون و شاعرانهٔ زبان ، کیفیتی

1 - Expressionism

2 - Surrealism

3 - Paradox

کاملاً شخصی و دشوار می‌یابد .

این پارادوکس و دشواری و تناقض از هر بابتی در ذهن و زبان سلان دیده می‌شود . زیرا زندگی‌ش زیر سلطه آن شکل گرفته است . تنها خواننده ساده شعر یا منتقد ادبی نیست که با این تناقض و دشواری روبه‌روست ، بلکه یک جامعه‌شناس و زندگی‌نامه‌نویس نیز ناگزیر است با این مشخصه اصلی ، تاریخ زندگی او را باز نگردد و تشریح کند .

نوع تلقی او از شعرش ، نشانگر وقوف او بر همین گرایش ذهنی و زبانی است : "گفتگوی بی‌امید" ؛ "راه‌هایی که یک صدا به سوی خواننده پذیرا می‌پیماید" ؛ "نوعی از ورود به خانه یا عزیمت به وطن" و ...

این تناقض و دشواری ، توجه دقیقی به هر واژه از شعر او را می‌طلبد ، و بس فراتر از آن چیزی است که معمولاً به ادراک و دریافتن تعبیر می‌شود . همین امر نیز ترجمه اشعار او را بس دشوار می‌کند و اگر دقت نظر و کوشش مترجم و شاعر توانایی چون میخائیل همبرگر نبود ، ترجمه آنها دست‌کم برای من بسیار سخت‌تر می‌نمود .

گفتنی است که سلان هر چه به آخر عمر نزدیکتر شده است ، شعرش نیز کوتاه‌تر ، فشرده‌تر ، موجزتر و مبهم‌تر شده است ؛ تصویرهای شعرش پراکنده‌تر، و شخصی‌تر گردیده است و نحو کلام را بیشتر شکسته است . پیام را ضرورتاً اما خاموش‌تر دانسته است . سرچشمه‌های زبان را پنهان‌تر گذاشته است . واژه‌های دیگری را به هجاهای ترکیب‌کننده‌شان تقسیم کرده است که هر یک از آنها وزن جدیدی به دست می‌آورد ؛ و این همه در پرتو ذهن عمیقی است که در عذابی مستمر ، حضور همه جانبه مرگ و عشق به زندگی را در تناقض زندگی انسان معاصر درک کرده است ؛ و سرانجام نیز مرگی گزیده و گزیده را خود فرا خوانده است .

با این همه ، به گفته "جوزف برکه" منتقد آلمانی ، بهترین شعر او ، نیازی به تفسیر موشکافانه و توضیح فلسفی ندارد . این شعر "آهنگ مرگ" نام دارد و برداشتی سوررئالیستی از کشتار جمعی در اردوگاه‌های هیتلری است .

مضمونی که با زبان به مقابله برمی‌خیزد و تخیل را می‌فشرد. این شعر به تحقیق بهترین شعر آلمانی سالهای پس از جنگ است^۱.

در ترجمه اشعار سلان از کتاب زیر استفاده شده است :

Paul Celan selected Poems.

translated by Michael Hamburger and Christopher Middleton.

With an Introduction by Michael Hamburger, Penguin Books. 1972.

۱ - درباره ادبیات ترجمه احمد میرعلایی . مقاله جوزف بوکه ص ۹ - ۲۰۸ انتشارات زمان .

آهنگ مرگ^۱

شیر سیاه فجر می نوشیم شباهنگام
 می نوشیم در نیمروز صبحگاه می نوشیم شامگاه
 می نوشیم می نوشیم
 گوری می کنیم در آسمان که فراخ است برای خوابیدن
 مردی در خانه با مارها بازی می کند می نویسد
 می نویسد هنگامی که شب فرو می افتد بر آلمان گیسوی
 زرینت مارگارت
 می نویسد و از خانه گام برون می نهد ستارگان می درخشند
 سوت می زند و سگهایش را فرا می خواند
 سوت می زند و یهودیانش را بیرون می راند و فرمان می دهد که در زمین
 گوری کنده شود
 فرمان می دهد که برای رقص آماده شویم

شیر سیاه فجر می نوشیم شبانگاه
 می نوشیم صبحگاهان در نیمروز می نوشیم شباهنگام

۱ - Fugue - قطعه‌ای موسیقی است که در آن چند تن پشت سر هم دنباله‌ آواز را می‌گیرند تا آواز و آهنگ تکرار شود. این شعر به لحاظ ترکیب و تکمیل ساخت خود بر همین آهنگ و روش استوار است و به سبب همین ساخت و تکمیل دورانی، نقطه‌گذاری نشده است.

می نوشیمت می نوشیمت
 مردی در خانه با مارها بازی می کند می نویسد
 می نویسد هنگامی که شب فرو می افتد بر آلمان گیسوی
 زرینت مارگارت
 گیسوی خاکستریت شولامیت گوری می کنیم در
 آسمان که فراخ است برای خوابیدن

فریاد می زند که ژرفتر فرو برید در زمین شما که آنجااید و شما دیگران
 شما بخوانید و شما برقصید
 چنگ می زند در سگک کمر بندش و آن را تاب می دهد
 و آبی اند چشمانش
 بیلتان را بیشتر فرو کنید شما که آنجااید و
 شما دیگران به آهنگ رقص ادامه دهید

شیر سیاه فجر می نوشیمت شباهنگام
 می نوشیمت در نیمروز صبحگاهان می نوشیمت
 شباهنگام

می نوشیمت می نوشیمت
 مردی در خانه گیسوی زرینت مارگارت
 گیسوی خاکستریت شولامیت

بازی می کند با مارها
 فریاد می زند خوشتر بنوازید موسیقی مرگ را
 مرگ

چون رهبری از آلمان می آید
 فریاد می زند که تیره تر بنوازید سازها را تا چون دود
 به آسمان برآید

در ابرها گوری است که فراخ است
 برای خوابیدن
 شیر سیاه فجر می نوشیمت شبانگاه
 می نوشیمت در نیمروز مرگ می آید چون رهبری از آلمان
 می نوشیمت شباهنگام و صبح می نوشیمت
 می نوشیمت
 رهبری از آلمان مرگ می آید با چشمانی که
 آبی اند
 با گلولهٔ سربی که به نشانه خواهد زد
 ترا خواهد زد
 مردی در خانه گیسوی زرینت مارگارت
 با سگانش پی شکار ماست در آسمان گوری به ما
 می بخشد
 با مارها و رؤیاها بازی می کند مرگ می آید چون
 رهبری از آلمان

گیسوی زرینت مارگارت
 گیسوی خاکستریت شولامیت

سالِ نو - شکفت

سالِ نو - شکفت
با پوسته‌های پوسیده
نانِ فریبش

بنوش
از دهانم .

می شنوم که تبر شکوفه کرده است

می شنوم که تبر شکوفه کرده است
 می شنوم که مکانش را نمی توان نام برد
 می شنوم که مرد به دار آویخته را شفا می بخشد
 نانی که به او می نگرد
 و همسرش پخته است

می شنوم که زندگی می خوانند
 تنها جان پناه ما را .

شب‌نم

شب‌نم . می‌گستم با تو ، تو ، در زبانه
ماه نرم و سست
بر ما هجوم آورد با پاسخهایش .

خرد شدیم جدا جدا و
خرد شدیم دوباره با هم .

خدا نان را شکست و
نان خدا را .

تو مرگ من بودی

تو مرگ من بودی
تو که می توانستم نگاهت دارم
هنگامی که همه از من بریدند .

زمان

پاییز برگش را از دست من می خورد : ما دوستیم
 زمان را از پوست هسته برون می آوریم و
 به او راه رفتن می آموزیم
 و زمان به پوست باز می گردد .

در آینه یکشنبه است
 در رؤیا جایی برای خوابیدن هست
 دهانمان به حقیقت گویاست .

چشمم به تن آن که می خواستمش می افتد
 به یکدیگر می نگریم
 واژه های تاریخ را

به هم می سپریم .
 دوست می داریم یکدیگر را چون گل خشخاش و خاطره .
 می خوابیم چون شراب در صدف حلزونی
 چون دریا در شعاع خون ماه

کنار پنجره می ایستیم در آغوش هم و مردم فرا می نگرند از خیابان

این زمانی است که خود می‌شناختندش .
این زمانی است که سنگ کوشید تا گل کند .
قلبی زخمی داشت زمان بیقراری
زمانی است این که زمانی بود
زمان است این .

برگی بی درخت

برگی بی درخت
برای برتولت برشت :

چه زمانه‌ای است
که سخن گفتن همچون
جنایتی است

زیرا خود
چندین صراحت در بردارد .

سالهای از تو تا من

گیسویت موج می‌زند بار دگر که می‌گیریم .
 با آبی چشمانت
 سفرهٔ عشق را می‌گستری :

بستری میان تابستان و پاییز .
 می‌نوشیم آنچه را کسی افکنده است که نه من است او نه تو و نه دیگری ؛
 سر می‌کشیم حریصانه چیزی آخرین و تهی را .

در آینه‌های دریای عمیق مراقب خوشتنیم و
 غذا را تند به دیگری وامی‌سپریم :
 شب شب است و با صبح آغاز می‌شود
 و مرا در کنار تو از پای درمی‌آورد .

دستت پر از وقت

دستت پر از وقت ، آمدی به سویم و گفتم :
گیسویت قهوه‌ای نیست .
پس بسبکی بر نهادیش بر کفه‌های اندوه و
سنگین‌تر از من بود .

بر سفینه‌ها می آیند به سویت و گیسویت را بار می کنند
و در بازارهای شهوت به فروش می گذارند -
لبخند می زنی به من از اعماق ،
می‌گیرم به تو از کفه‌ای که سبک می ایستد
می‌گیرم . گیسویت قهوه‌ای نیست . و آنان نمک دریا تقدیمت می کنند
و تو طره‌هایی به آنان می‌بخشی
نجوا می کنی : آنان جهان را اکنون از من پر می کنند ،
در قلبت هنوز راهی تهی‌ام !
می‌گویی : شاخ و برگ سالها را کنارت بگستران -
این زمانی است که نزدیکتر آمدی و مرا بوسیدی !

شاخ و برگ سالها قهوه‌ای است ، گیسویت قهوه‌ای نیست .

درخت سپیدار

درخت سپیدار ، سپید پلک می زند برگهایت در تاریکی
گیسوی مادرم هرگز سپید نبود .

قاصدک ، چه سبز است اگر این
مادر گیسو طلائیم به خانه نیامد .

ابر بارانی فراز چشمه پر می زنی ؟
مادر آرامم به خاطر هر کسی می گرید .

ستارهٔ مُدَوَّر ، حلقهٔ زرین می تابی
قلب مادرم با سرب شکافت .

دَرِ بلوطی ، چه کسی از پاشنه درآوردت ؟
مادر مهربانم نمی تواند باز گردد .

قدرتها و قلمروها

پشت سرشان در انبوه خیزران
جذام لاینده ، هم آوا .

گوش پُست شده و نسان^۱
به سر منزل رسیده است .

۱ - اشاره به ونسان وانگوگ نقاش هلندی که در اثر فشارهای روحی و زندگی ، گوش خود را برید و برای دوستش فرستاد .

بلور

نه بر لبانم انتظار دهانت
 نه بر آستانه در انتظار بیگانه‌ای
 نه در چشم انتظار اشکی .

هفت شب

فراتر

سرخ در پی سرخ

هفت قلب

عمیق‌تر

دست به در می‌کوبد

هفت گل سرخ

پس

چشمه تراویدن آغاز می‌کند .

رشته خورشیدها

رشته خورشیدها
فراز بیابان خاکستری - سیاه .
درختی -
اندیشه بلند
در تلاطم روشنایی غرق می شود ؛
هنوز آوازهایی هست تا خوانده شود
بر آن سوی دیگر
بشریت .

کور شو اکنون

کور شو اکنون ، امروز :
 جاودانگی نیز پر از چشمانی است
 که در آنها غرق می شود
 آنچه تصویرها را یاری کرد
 در راهی که پیدا آمدند ،
 در آنها
 می بزمرد آنچه ترا از زبان برون آورد ،
 برآورد ترا با اشاره ای
 که اجازه دادی رخ دهد
 مانند رقص واژه های ساخته از
 پاییز و ابریشم و نیستی .

هنوز می توانم بینمت

هنوز می توانم بینمت : پژواکی
 که با شاخک واژه ها
 دنبال می شود کورمال کورمال
 بر لبه جدایی .

چهره ات به خاموشی پس می نشیند
 هنگامی که به ناگهان لمحهای می درخشد
 درون من ، درست در آنجا
 که یکی با رنجی هر چه بیشتر می گوید ، هرگز .

ایستادن ...

ایستادن در سایهٔ

پرتگاهِ

فرا در هوا .

ایستادن به خاطر هیچ کس و هیچ چیز

ناشناخته ،

تنها

به خاطر تو .

برای همه آنجا جا هست

حتی

بدون زبان .

سمت راستم

سمت راستم - کی؟ الهه مرگ .
و تو، سمت چپم، تو؟

داسهای سیار
در مکانی فوق آسمانی
تقلید خود را در می آورند سپید - خاکستری
درون ماه پرستو،
درون ستاره سار

غوطه می خورم در این مکان
و خاکستردان پر را می افشانم
بر تو
در تو .

از تاریکی به تاریکی

چشمانت را گشودی - ظلمتم را زنده دیدم .
از درونش به بستر فرو می‌نگرم ؛
جایی که هم از آن من است و می‌زید .

آیا قایقی است آن ؟ که در حال گذار بیدار می‌کند ؟
نور چه کسی می‌تواند در پی من باشد
تا قایقرانی را بنمایاند .

گل

سنگ .
سنگ در هوا ، که دنبالش کردم .
چشمه ، چندان کور که سنگ .

دستانی
بودیم و
تاریکی را خالی کردیم
واژه‌ای یافتیم که بر تابستان برمی شد :
گل .

گل -
واژه آدمی کور .
چشمان تو و من
به آب
می نگرند .

رشد .

دیوار قلب بر دیوار قلب
که گلبرگهایی به آن می افزاید .

یک واژهٔ دیگر همچون این واژه ،
تا چکشها فراز زمین گسترده تاب خورند .

توانه بانویی در سایه

هنگامی که آن يكِ خاموش می آید و لاله‌ها را گردن می زند :

کی می برد ؟

کی می بازد ؟

کی به سوی پنجره گام برمی دارد ؟

کیست نخستین کس که نام او^۱ را بر زبان آورد ؟

او^۲ همان يك است که موی مرا بر سر دارد

بر سر دارد آن را همانقدر که کسی مرده را با دست خود لباس بپوشاند .

بر سر دارد آن را همانقدر که آسمان موی مرا بر سر داشت آن سال که

عاشق شدم .

بر سر دارد آن را این چنین از سر خود خواهی .

آن یک می برد .

نمی بازد .

به سوی پنجره گام بر نمی دارد .

نام او^۱ را بر زبان نمی آورد .

او^۲ همان يك است که چشمان مرا دارد .

از آن هنگام آنها را داشته است که دروازه‌ها بسته شده است .
 بر چهره دارد آنها را همچون حلقه‌هایی بر انگشتانش .
 بر چهره دارد آنها را همچون تکه‌های یاقوت کبود و شہوت ؛
 از هنگام پاییز برادرم بوده است ؛
 شبها و روزها را می‌شمارد .

آن یک می‌برد .

نمی‌بازد .

به سوی پنجره گام بر نمی‌دارد .

آخرین کسی است که نام او^۱ را بر زبان آورد .

او^۲ همان یک است که آنچه را گفتم دارد .

می‌برد آن را زیر بغلش چون بقچه‌ای

می‌برد آن را همچون ساعتی که بدترین وقتش را می‌برد .

از درگاهی به درگاهی می‌بردش ، هرگز به دورش نمی‌افکند .

آن یک نمی‌برد .

می‌بازد .

به سوی پنجره گام بر می‌دارد .

نخستین کس است که نام او^۱ را بر زبان آورد .

با لاله‌هایی که آن يك گردن زده است .

۱ - ضمیر مؤنث

۲ - ضمیر مذکر

توازن انگیزه‌های ناسازگار

آنتونین بارتوشک

(- ۱۹۲۱)

آنتونین بارتوشیک از نسل دوم شاعران معاصر چک است و در حقیقت بین نزوال و هانزلیک^۱ قرار می‌گیرد. از اینرو آغاز فعالیت شعریش درست مقارن جنگ، و مرگ و وحشتی است که بر سرزمینش سایه می‌افکند. در سال ۱۹۲۱ در زلتاوا^۲، موراوای^۳ غربی زاده شد. در دانشگاه چارلز پراگ درس خواند، و در اداره دولتی اسناد تاریخی به کار پرداخت. نخستین دفتر شعرش را به سال ۱۹۴۵ منتشر کرد. مجموعه دومش در سال ۱۹۴۷ انتشار یافت. سپس در دوران تسلط فضای استالینی، به سکوتی چندین ساله و دراز تن در داد و شعری به صورت کتاب چاپ نکرد، تا سال ۱۹۶۵ که مجموعه "ضد و نقیض" را منتشر کرد. پس از آن نیز تقریباً هر یکی دو سال مجموعه‌ای به نشر سپرده است.

اشعاری از شاعران فرانسوی، آلمانی و آمریکایی ترجمه کرده و مقالاتی در زمینه تاریخ هنر و نقد ادبی نوشته است.

بارتوشیک در شعر معاصر چک، چهره‌ای ویژه و منفرد است. سبب این امر یکی مسائلی است که در دوران او رخ داده، و یکی نیز کشش طبیعی و روحی او به میرایی و مرگ‌اندیشی است که البته این نیز از آن موقعیت یاد شده برکنار نیست. برخلاف میروسلاو هلوب^۴ که هم نسل اوست، و با دیدی

1 - Josef Hanzlik

2 - Zeltava

3 - Moravia

4 - Miroslav Holub

انتقادی اما سازگار با پیرامونش روبه‌رو می‌شود؛ نسبت به آنچه در پیرامونش می‌گذشته حساسیت ویژه‌ای داشته است. ناسازگاری وجه بارزی در ذهنیت اوست، که شعرش را با احساسها و معناهایی معطوف به انزوا و انتقاد و اعتراض شدید همراه کرده است.

"الیوت" را آموزگار خود می‌شناسد. شاید این امر، آن هم از شاعری از سرزمین کافکا، کمی غیرمنتظره بنماید. اما در شعر معاصر چك شاعران دیگری نیز هستند که گوشه چشمی به الیوت داشته‌اند.

هنگامی که طبیعت را با انسان در مواجهه قرار می‌دهد، امنیتی نسبی به میان می‌آید. طبیعت در پایان شکلی از تعالی طلبی و اعتلا را مجسم می‌کند. اما هنگامی که به گونه‌ای مستقیم‌تر با تجربه آدمی درمی‌آویزد، هم آنچه در زندگی شهری واقعیت یافته است، و هم آنچه رؤیاست به گونه‌ای رنج‌آور بی‌ثبات و نامعین می‌شود. تجربه در خیال و وهم حل می‌گردد، و به تحلیل می‌رود.

جایی که راه بارتوشک از الیوت جدا می‌شود، آنجاست که در ارزش و اهمیت رابطه انسانی، شک نمی‌کند، و از آن درکی واقعی دارد. تردیدی هم که در او هست، نسبت به قدرت انسانها برای احیای جهان مدرن است. رؤیا و واقعیت در شعرش تقریباً یکی، و این همانند. تنها چیزی که آنها را از هم جدا می‌کند، و تفاوتشان را قابل تشخیص و تمیز می‌سازد، این است که شاعر از رؤیا به واقعیت می‌گراید. از اولی در دومی بیدار می‌شود. شعرهای قابل توجه بارتوشک نوعاً در چنین وجهی است. در پی ایجاد توازن میان انگیزه‌های ناسازگاری است که از آنها مایه گرفته و از این بابت نیز باز نوعی رابطه با الیوت قابل توجه است.

مهارت بارتوشک در پیشنهاد و تلقین است، و این تشخیص را از چیرگی و فرادستی در کاربرد زبان به‌دست آورده است. اگر چه گاه نیز در شعرهایش مشکلی رخ می‌دهد که کشیده شدن درون مایه شعر را به نما و سطح ظاهر زبان دشوار می‌سازد و این خود با عدم صراحتی که غالباً در

زبان‌ش هست ، موضوع شعر را در ساختی پیچیده گرفتار می‌کند . با این همه این دشواری نیز خود به موضوع شعرهایی بدل می‌شود که در پی کشف مناسبات میان زبان و تجربه‌اند .

در ترجمه اشعار از مأخذ زیر استفاده کرده‌ام :

Three Czech Poets : Vítězslav Nezval, Antonin Bartušek, Josef Hanzlik.

Translated by Ewald Osers And George Theiner.

With an introduction by Graham Martin.

Penguin Books . 1971

یک رؤیا

هر شب باز می‌بینم
جایی پرت افتاده را در خاطر
که هرگز هیچکس در آن سکنی نکرده است .
زیرا هیچ راهی بدان نمی‌انجامد -

بارها رؤیایم چون پرنده‌ای زخمی برمی‌آید ،
شکارچی ناشناسی تند می‌گذرد
بر کنارهٔ جنگل ،
و پیش از آنکه در بوته‌های تازیک ناپدید شود ،
برفِ درختان کاج را می‌تکاند .

اندوه

کل جهان
گورستان عظیم عشق -

درختان سبز
در امتداد دیوار
رؤیای باد
که برای ابد
به خواب رفته است -

و هنگامی که صبح می دمد ،
تک شعاعی از آفتاب
اینجا فرو می افتد ،
که غروبگهان
برای آخرین بار روشن خواهد کرد
نام مرا بر سنگ گور -

کشتی شکستگی

زیر بدر تمام
در این خیابان
داوود شاه
چنگش را می نوازد؛

بعد از ظهرهای تابستان
خانم مدیر بازنشسته‌ای
پیانو
می نوازد.

بر چمن زیر پنجره
ما میوه‌های تازه
بادام بن را
گرد می آوریم.

قصر سلطنتی
در آفتاب می درخشد
بر تپه‌های

شهر اورشلیم .

بعد از ظهر

نتهای پیانویی

زیر دریای

بابا آدم سبز

شامگاه

قصر داوود شاه

در ته خیابانی از اورشلیم

غرق می شود .

بازگشت شاعران

شاعرانمان را می‌بینم
 سالها چون کرمهای ابریشم
 پيله می‌تنند در سیه‌روزی

سالها خورشید تاریکی تابید!
 خون به جای باران بارید.
 گل‌ولای تا به دهانمان رسید.

آنگاه در میان توت‌های تازهٔ امید
 چشمی تیزبین توانست

جنبشی بس خفیف را در شاخه‌ها

تمیز دهد.

در توتستانهای پر برگ

در پيله‌های عشق

واژه‌هاشان را با نخهای ابریشمین کلامی خاموش

رشتند.

پس برهنه نمی مانیم
هنگامی که پدیدار شویم
در روشنای واقعیت .

ورود به خشکی

برف سیاه
 فرو می‌بارد
 بر گیسوی چشم اندازی
 که با شکیب در انتظار من است -

بر دامنه‌ها
 و تپه‌های تاریک
 در کشتزارهای اکنون
 پوشیده از علف یخزده

بر آبگیرها
 که یخهاشان
 منظر آسمان را فرو بسته است ،
 و به ماهی‌هاشان

از دنیایی می‌گویند
 که زبان در آن
 برای نامیدن
 هست .

به انتظار من اما اینجا
چشم اندازی خاموش
تکیه زده بر
دیوار گورستانی .

بازگشت آریون^۱

دیروز یکی نتوانست نامش را
به یاد آورد .
سیل سبز برگها راه خاطره را فرو می‌بندد .

پریشان‌کننده بود این و تقریباً خفت آور
اما خوشبختانه شب سرخی شرم را نماند و
پریشانی را نیز .

تنها باید به چشمانش می‌نگریستی
چیزی رخ داد که حتی
میرزهای سایه‌دار را نیز به شگفت می‌آورد .

دیواری وهمی گذشته را
از آنچه اکنون با ضرورتی بی‌شفقت رخ می‌داد
جدا می‌کرد .

۱ - آریون ، شاعر و نوازندهٔ افسانه‌ای یونان ، ماهیان عظیم دریا شیفتهٔ نوای سازش (لیر) شدند ؛ و او را از غرق شدن نجات دادند . در ادبیات به لطف آهنگ سازش بسیار اشاره شده است .

تا تکلیف به تأخیر افتاده‌شان را انجام دهند
چند پرنده‌ای پرواز کردند
سرگشته از سایهٔ ماه که بر زمین می افتاد .

و آرامش برقرار شد : خاطره
حل شده بتامی
در شیرینی علفهایی که حس باستانی را از دست داده بودند .

واقعیت

شیون کودکی دو سه ساله در شب .
 شب پر از تاریکی ، چون تندیس - ناودان کلیسای جامع ،
 چون سنگ گوری فرو شده در سایهٔ خویش ...
 چون چهره‌هایی که می‌شناختم ،
 چون چهره‌هایی که می‌شناختم .
 جایی جنگل به هیأت خود در می‌آید
 شیون کودکی دوسه ساله در شب .
 هم ساعت و هم چشمم کند شده است .
 يك بعدازظهر همه‌چیز پایان یافت .
 يك بعدازظهر همه‌چیز آغاز شد .
 واقعیت .

پوست کندن مردم

پوست کندن آدم

آسان نیست .

حتی می تواند بسیار دشوار باشد .

اگر راه درستش را

ندانی .

کشتن یک زندانی

دشوار نیست .

آنچه دشوار است گرفتن اوست .

بدین سبب مردان جوان

تمرین مهارت می کنند

از آغاز جوانی .

به سفرهایی اعزام می شوند

نخست کوتاه

سپس طولانی

به سرزمینهای بیگانه ای

که ساکنانشان

به زبان دیگری سخن می گویند .

بدون زندانیان

باید چه می‌کردیم .
 خدایانمان
 با ما بر سر خشم بودند
 خدایانمان
 آنهایی که بر ما حکومت می‌کنند .
 بدین سبب زندانیان
 به دست کشیشان کشته می‌شوند
 نه به دست سربازان ، و نه حتی به دست آنهایی
 که دستگیرشان کرده‌اند .
 هنگامی که یک زندانی
 دیگر رمقی ندارد
 هنگامی که شعورش را از دست می‌دهد
 او را با موهایش می‌کشند
 تا پای
 هرم معبد .
 تماشای زیبایی است
 دیدن قلب زندانی‌یی
 که سینه‌اش باز شکافته است و
 هنوز می‌تپد .
 شی‌پیلی^۱ ، شاهزادهٔ فیروزه ، خورشید
 می‌پذیرد او را به رسم قربانی خویش
 پوست و استخوان زندانیان
 به ما می‌رسد .

چراغ علاءالدین

پرندگان جایی ندارند
 آشیانه کنند؛ جاده‌ها همه
 کنده و سوخته
 ساقهٔ سیب‌زمینی، پاك ذغال شده

دیوار شفاف سکوت
 میان گاودار و زاهد،
 آن آخرین دیوار، که اکنون
 تا ورق شیشهٔ یخ‌بندان
 شیشه انداخته نمی‌شود.

وضعیت خورشید را
 می‌آزماید، تمام خون،
 که سر بریده‌اش
 آن سوی جنگل غلتیده است

و اکنون می‌درخشد در تاریکی،
 فروتر از حاشیهٔ افق
 در کتابی که سخن می‌گوید از صبح
 در شبهای دراز زمستانی.

آن چند سال

تن می‌زنی از تسلیم
 به امید ادامه می‌دهی
 اثر انگشت هر فاجعه را گرد می‌آوری
 به امیدی که دست خون‌آلوده‌شان را
 به بند آوری

برف دو برابر می‌بارد .
 بناگهان موی هر دومان
 خاکستری است .

طنز تمدن و وحشت

زیگنیو هربرت

(۱۹۲۴ -)

دو تن از شاعران نامدار معاصر، که هر دو هم برندهٔ جایزهٔ ادبی نوبل شده‌اند، یعنی میلوئس و برادسکی، خویشاوندی عمیقی با شعرهای زیبگنیو هربرت، شاعر لهستانی دارند.

میلوئس که شعرهای او را به انگلیسی ترجمه کرده است، می‌گوید:

این شعرها از آنرو استثنائاً خوب ترجمه شده است که ساختی
روشنفکرانه و هوشمندانه دارد و با گرایش من نیز متجانس است.

برادسکی نیز که باز شعرهای هربرت را به روسی برگردانده است، او را یکی از چهار شاعر بزرگ لهستان می‌داند، و به خوانندگانش می‌گوید:

اگر لهستانی می‌دانستید بر این امر واقف می‌شدید.

تجانس این هر دو با هربرت، بویژه هنگامی روشن‌تر می‌شود که در رویکردشان به اشیاء به همان عمق خردمندانه‌ای می‌گرایند که مشخصهٔ ذهنیت هربرت است و این امر را حتی از چند شعری که از این سه شاعر در همین مجموعه ارائه شده است، نیز می‌توان دریافت.

هربرت به سال ۱۹۲۴ در لهستان به دنیا آمد. در جنگ جهانی دوم جزء گروه‌های پارتیزانی بود که علیه اشغال‌کشورش به وسیلهٔ نازیها می‌جنگید. از همان هنگام نیز سرایش شعر را آغاز کرده بود. وقتی جنگ

پایان یافت به دانشگاه Kraków و Torun رفت و به تحصیل حقوق مدنی پرداخت و فارغ‌التحصیل شد. سپس به فلسفه و تاریخ هنر پرداخت و به سرودن شعر و نوشتن نمایشنامه و نیز مقاله‌هایی دربارهٔ هنر و ... ادامه داد و شعرش به تداوم خطی بدل شد که شعر لهستان پیش از جنگ را به "وانگارد دوم" به رهبری چسلاو میلوش می‌پیوست. با لحنی مشخص و ممتاز؛ تا حدی که او را دارای ماهرانه‌ترین "بیان" در تجربهٔ جدید شعر لهستان دانسته‌اند.

شعر او به زبانهای مختلف ترجمه شده است. از میان جایزه‌های گوناگونی که به او اهداء شده است می‌توان از جایزهٔ "دولت اتریش برای ادبیات اروپایی" (۱۹۶۵) و جایزهٔ "انستیتوی لهستانی هنرها و علوم در امریکا" (۱۹۶۴) نام برد.

اما نخستین دفتر شعرش را پس از سی سالگی منتشر کرد. زیرا در سالهای تسلط فضای استالینیستی خود را از محافظه‌کارهای موجود در حوزهٔ نشر و چاپ برکنار داشته بود. گرایش سیاسی او در نوعی مخالفت و اعتراض همراه با احتیاط متبلور است. مخالفت او جزئی نیست. نه در دورهٔ اشغال نازیها یک کمونیست بود، و نه در دورهٔ منع و اختناق استالینیستی يك کاتولیک یا میهن‌پرست. او از اینکه حقیقت و معیارها و استانداردهای خود را در مواجهه با هر جزمی رها کند سر باز می‌زد. دنیای اعتراض و انتقادش به صورت فشارهای غیرشخصی و بیرونی و مربوط به سیاست و تاریخ پدیدار می‌شود. دیوانگی و فروریختگی و انحلال شخصیت و ... همه از بیرون بر آدمی عارض می‌شود. فرآوردهٔ جنگ و توتالیترسم است. از این رو در شعرهایش از جمله در "ترس ما" از وحشت‌های از مُد افتادهٔ ماورای طبیعی یا مرگ و ... سخن نمی‌گوید. بلکه اینها همه جای خود را به وحشت‌های سیاسی و اجتماعی ملموس و واقعی می‌دهند.

او در تجربهٔ مستمر خود، لهستانی را بازشناخته است که در دورهٔ اشغال نازیها از هر پنج تن سکنه‌اش یکی کشته شده، و در سالهای

طاق‌ت فرسای فشار استالینیستی به محیطی ناامن و دشوار برای حیثیت آدمی بدل شده است. این همه او را به شاعر انزوای کامل انسانی بدل کرده است. کاراکتر شعر او مخالفت منزویانه است. او در برابر خشونت و وحشت حاکم، شفقتی هوشمندانه نسبت به آدمی را تصویر می‌کند. در برابر فقدان آزادی عقیده مخالف، به عمق‌یابی و ادراک موقعیت انسانی روی می‌آورد. این گرایش به رخم چهره میانه‌روانه‌اش، هویتی خردمندانه دارد. او را به عمق فرا می‌خواند تا نوعی موازنه و تعادل پدید آرد، میان طرح‌های تمدن معاصر و وحشت‌های آن. برای این مقصود به تاریخ، اشیاء، انسانها و موقعیتها می‌اندیشد و موضوع و مضمون هر يك از آنها را بر بنیادی انسان‌گرایانه استوار می‌دارد.

شعر او صدای عقل سلیمی است که خود را در دل آشوب زمانش استوار نگه داشته است، بی آنکه در برابر آنچه غیرانسانی است لغزشی و اغماضی نشان دهد. استراتژی او در این مبارزه "طنز" است. طنزی که البته نه ظریف است و نه آماده جنگ. بلکه به گونه شمشیری دوله است، که هم به روی خود شاعر می‌گردد، و هم به روی دنیای بیرون. این طنز يك انسان آسیب‌پذیر است. انسانی که محدودیت‌هایش را می‌شناسد؛ و غمگانه از آنها، حتی در شعرهای غنایی و عاشقانه‌اش نیز سخن می‌گوید.

این طنز در خدمت آرمان تعادل و بازنگری عمیق است. نشان اطمینان نیست بلکه طریقی است برای متمرکز شدن بر تمام تجربه‌ها.

شعر لهستان در چهل پنجاه سال گذشته به سبب آنکه گرایشهای اندیشگی هنرمندان و روشنفکران با انگهای گوناگونی طرد و نفی می‌شده است، در موقعیتی قرار داشته، که به سوی نوعی کلام کنایی و اشاره‌های طنزآمیز می‌گراییده است. این گرایش در شعر هربرت وضع ویژه‌ای می‌یابد که دقیقاً نتیجه "خرد" اوست.

زمانی "جان بیلی" درباره برادسکی و اودن مطلبی گفته بود که عیناً درباره هربرت صادق است. گفته بود این دو تنها شاعران بزرگ واقعاً

"تمدن" نسلهای خود و چند دهه گذشته‌اند. تمدن به تعبیر آنان طنزی اساسی دارد. طنزی که به گونه‌ای طبیعی، به وجود و کار آنان آمیخته است مانند نمک به آب دریا.

خیلی از شاعران می‌توانند شیرین و بانمک باشند. حتی ممکن است به طرزی عقلانی گمیک باشند؛ و این صفات را در جهت شخصیت و اراده شاعرانه خود به کار برند... اما طنز اگر همه جا در درون تمدن حضور داشته باشد، در واقع روح تمدن است. اما آنچه در درون شعر حضور دارد، و روح شعر شمرده می‌شود چیزی نیست مگر زبان.

حتی اگر تمدن در حال زوال باشد، زبان در حال زوال نیست. شعر این را ثابت کرده است. زبان را حتی خودکامگی و حشتناک عاری از طنز دولتها نیز به بند نمی‌کشد. ذهنیت حاکم بر نظام حکومتی يك جامعه، غالباً بلای دردناکی بر سر زبان نثر می‌آورد. اما شعر غالباً رهانده زبان از شر این گرفتاری است^۱. از همین راه است که روح شعر و روح تمدن در "طنز" به وحدت می‌رسند.

"طنز تمدن" به ویژه هنگامی در شعر هربرت بهتر درك می‌شود که به عمق اندیشمندانه سخن او توجه شود. او طنزش را در عمق هستی و عمق زبان مطرح می‌کند. در همان عمق آن را به سلاحی برای ستیز با بدی بدل می‌سازد. او به اعتراضی ریشه‌دار و تاریخی، و نه هیجانزده و احساساتی و محدود، روی می‌آورد که نه به دامان نیهیلیسم می‌افتد، نه به شوخی و ابتذال کم عمق بسیاری از طنزهای روزمره سقوط می‌کند؛ بلکه عنصری می‌شود در ذات بینش فلسفی و تاریخی او. به همین سبب نیز او را "شاعر طنز تاریخی" خوانده‌اند که شعر را به ساختی هوشمندانه گریانده است. شعرش در عین اینکه از نوعی خردمندی کلاسیک بهره‌مند است، کششی سیاسی دارد؛ و همچنان که در شکلی ظریف و زیبا و ریشه‌دار متجلی است، با خواست و

۱- رك. مقاله جان بیلی در مجله مفید شماره ۱۹، آذرماه ۱۳۶۶، ترجمه ج. مدرس.

اراده شاعر برای دفاع از ارزشهای اساسی هستی انسان همراه است .

در ترجمه شعرها و نوشتن مقدمه از منابع زیر استفاده کرده ام :

Zbigniew Herbert . Selected poems . Translated by Czeslaw Milosz
and Peter Dale Scott .

With an Introduction by A. Alvarez .

Penguin Books . 1968 .

Post - War Polish Poetry

Edited and Translated by Czeslaw Milosz .

Penguin Books . 1970 .

پژوهش شیء^۱

۱

زیباترین شیء
همان است که نیست

در خدمتِ بردنِ آب
یا نگهداریِ خاکستر یک قهرمان نیست

نه آنتیگونه آن را در گهواره می‌نهاد،
نه موش صحرايي در آن غرق می‌شد.

منفذی ندارد و
بتمامی باز است

دیده شده
از هر سویی

که

بندرت انتظار می‌رفت

موی

تمام خطوطش

متصل است

به جریانی از روشنی

نه نابینایی

می‌تواند در ریابد

و نه

مرگ

شیئی را که نیست

۲

با یک مربع سیاه

جایی را نشان کن

که قرار داشت

شیئی که نیست

نوحه‌ای ساده خواهد بود

آن

برای غیبت زیبا

افسوسی انسانی

محبوس

در چارگوشه‌ای

۳

اکنون
تمام فضا
می‌آماسد چون اقیانوسی

تندبادی می‌کوبد
بر بادبان سیاه

بال توفان - برف می‌چرخد
فراز مربع سیاه

و جزیره غرق می‌شود
در افزایشی نمکی

۴

اکنون
فضایی تهی داری
زیباتر از شئی

زیباتر از جایی که ترک می‌گویی
دنیای پیشین است آن
بهشتِ سپیدِ
تمام امکانات
می‌توانی به درونش شوی

فریاد کنی
عمودی - افقی

برق عمود
به افق برهنه می خورد

می توانیم در آن درنگ کنیم
به هر حال دنیایی آفریده ای

۵

فرمان بر از مشاوران
چشم درون

تسلیم مشو
به زمزمه ها غرغرها ضربه ها

دنیای ناآفریده است آن
هجوم آورده به دروازه های نقاشی ات

فرشتگان پوشال گلگون ابرها را
پیشکش می کنند

درختان همه جا
گیسوی سبز نامرتبی فرو می نهند

پادشاهان جامهٔ ارغوانی را می ستایند
و به شیپورچیان فرمان می دهند
که به زر بیارایند

حتی نهنگ تصویری می طلبد

فرمان بر از مشاوران چشم درون
هیچ کس را مپذیر

۶

از سایهٔ شیئی
که نیست
از فضای قطبی
از خیالات سختگیر چشم درون
صندلیی درآر
زیبا و بی مصرف
مانند کلیسای جامعی در بیابان

روی صندلی
سفره‌ای مچاله را جای ده
به اندیشهٔ نظم
اندیشهٔ ماجرا را بیفزا

بگذار اعتراف ایمان باشد این
پیش از مبارزهٔ عمودی با افقی

بگذار
 آرام‌تر از فرشتگان
 مغرورتر از پادشاهان
 ذاتی‌تر از نهنگ باشد
 بگذار چهرهٔ آخرین چیزها را داشته باشد .

می‌خواهیم آی‌سندلی فاش‌کنی
 اعماق چشم درون را
 عنیبهٔ ضرورت را
 مردمک مرگ را .

مرثیهٔ فورتنبراس^۱

اکنون که تنهائیم می‌توانیم ساده و برابر سخن بگوییم شاهزاده
 اگر چه تو روی پلکان خوابیده‌ای و چیزی جز یک مورچهٔ مرده نمی‌بینی
 هیچ چیز جز خورشید سیاه با شعاعهای شکسته
 هرگز نمی‌توانستم بی‌لبخند به دستهایت بیندیشم
 و اکنون که مانند آشیانه‌های فرو ریخته روی سنگ افتاده‌اند
 همانقدر بی‌دفاعند که پیش از این بودند براستی فرجام این است
 دست کناری می‌افتد و شمشیر کناری، سر کناری می‌افتد و
 پای سلحشور در سرپایه‌های نرم

بی‌آنکه سربازی بوده باشی مراسم تشییع سربازانه‌ای خواهی داشت
 تنها شعائری که اندکی با آن آشنایم
 نه شمعی در کار خواهد بود و نه دعا خواندنی تنها فتیلهٔ توپ و انفجار
 نوار سیاه کشیده بر پیاده‌رو کلاهدوها پوتینها

۱ - فورتنبراس شاهزادهٔ نروژی در نمایشنامهٔ هملت که به هنگام کشته شدن هملت و کلادیوس و ... فاتحانه از لهستان بازمی‌گردد و حضور بسیار کوتاهی در همین آخر نمایشنامه دارد. هملت در دم مرگ به هوراشیو می‌گوید او به پادشاهی دانمارک خواهد رسید و من در این دم مرگ به او رأی می‌دهم. فورتنبراس فرمان می‌دهد سرداران نظامی جنازهٔ هملت را با تشریفات نظامی و احترامات سربازی مناسب تشییع کنند.

اسبهای توپخانه طبلها طبلها هیچ چیز را دلپذیر نمی دانم
اینها تمهیدات من خواهد بود پیش از آغاز به حکومت
باید یقه شهر را گرفت و کمی تکان داد.

به هر حال باید هلاک می شدی هملت تو اهل زندگی نبودی
تو به تصورهایی بلورین باور داشتی نه به گِل آدمی
همیشه با حالتی از انقباض گویی در خواب جانوران افسانه‌ای را شکار
می کردی

درنده خویانه هوا را خرد می جویدی تنها برای استفرغ
هیچ چیز انسانی را نمی شناختی حتی چگونه نفس کشیدن را نمی دانستی

اکنون در آرامشی هملت آنچه را باید انجام می دادی انجام دادی و در آرامشی
آنچه می ماند سکوت نیست بلکه از آن من است
تو بخش آسانتر را برگزیدی ضربه‌ای ظریف را
اما آنچه مرگ قهرمانانه است
با نگاهی ابدی سنجیده می شود
با سیب سردی در دست کسی نشسته بر صندلی تنگ
با منظره‌ای از لانه مورچه و صفحه ساعت

بدرود شاهزاده من وظایفی دارم برنامه فاضلاب و
فرمانی درباره فاحشه‌ها و گدایان
نظامی بهتر نیز باید برای زندانها فراهم کنم
زیرا همچنانکه بدرستی می گفתי دانمارک یک زندان است
می روم به کارهایم بپردازم امشب ستاره‌ای زاده می شود
به نام هملت

ما هرگز دیدار نخواهیم کرد

آنچه را وامی‌نهم هم‌ارز یک تراژدی نخواهد بود .

بدرود یکدگر یا وداع رسمی در خور ما نیست
ما در مجمع‌الجزایر زندگی می‌کنیم
این واژه‌ها و آن آب چه می‌توانند کرد چه می‌توانند کرد شاهزاده

مکاشفه

دوبار یا شاید
سه بار
مطمئن بودم که به "جوهر" دست می‌سایم
و می‌دانستم
که بافته فرمول بر ساخته از اوهام من
مانند مورد فیدو^۱
همان دقت معادله هاینبرگ را داراست

بیحرکت می‌نشستم
با چشمان اشکبار
احساس می‌کردم ستون فقراتم
از ایقان آرام پر می‌شود

زمین آرام ایستاد
آسمان آرام ایستاد
بیحرکتی‌ام

تقریباً کامل بود

پستیچی زنگ زد
باید آب کثیف را می ریختم
چایی را آماده می کردم

سیوا انگشتش را بالا آورد
اثاثیهٔ آسمان و زمین
دوباره چرخیدن آغاز کرد

به اتاقم بازگشتم
کجاست آن آرامش کامل
اندیشهٔ یک لیوان
ریخته بود بر سرتاسر میز

بیحرکت فرو نشستم
با چشمان اشکبار
انباشته از خالی
یعنی . از آرزو

اگر یکبار دیگر این برایم اتفاق افتد
نه با زنگ پستیچی از جای خواهم جنبید
نه با فریاد فرشتگان

خواهم نشست
بیحرکت

چشمانم ثابت

بر قلب اشیاء

یک ستاره مرده

قطره سیاهی از بی نهایت

ریگ

آفریدهٔ کاملی است
ریگ

هم‌ارز خویش
با خبر از حدودش

انباشته
درست از معنایی ریگی

با عطری که چیزی را به یاد نمی‌آورد
چیزی را پس نمی‌رماند خواهشی را بر نمی‌انگیزد

گرمی و سردیش
بجا و سرشار از وقار است

افسوس سنگینی احساس می‌کنم
هنگامی که آن را در دست می‌گیرم
و گرمای کاذبی
در تن پرشکوهش نفوذ می‌کند

- ریگها نمی توانند رام شوند
و سرانجام به ما خواهند نگریست
با چشمی بس روشن و آرام

در مدخل دره

پس از باران ستاره
بر علفزار خاکستر
آنان در پناه فرشتگان گرد آمده‌اند

از تپه‌ای که بر جا ماند
چشم فرا می‌گیرد
تمام رمهٔ دوپای نعره‌زن را

در حقیقت آنها زیاد نیستند
حتی با شمار آنهایی که از سرگذشت‌های تاریخی
و زندگی قدیسان افزوده شوند

اما بس است این گفته‌ها
پس چشمانمان را فرا دوزیم به گلوی دره
که فریادی از آن برمی‌آید

در پی نجوای بلند انفجار
در پی نجوای بلند سکوت

این صدا چون چشمهٔ آب حیات بازمی‌تابد

گفته می‌شود

این فغان مادرانی است که کودکانشان را از آنها گرفته‌اند

و تا وقتی همچنان برمی‌آید

هر یک بتنها نجات خواهیم یافت

فرشتگان نگهبان تکان نمی‌خورند

تصدیق کنیم که کار سختی دارند

خواهش می‌کند زن

که مرا پنهان کن در چشمت

در کف دستت در بازوانت

ما همیشه با هم بوده‌ایم

اکنون که مرده‌ام و نیازمند مهربانی‌ام

نمی‌توانی مرا وا نهی

فرشتهٔ مافوق

با لبخندی سوء تفاهم را توضیح می‌دهد

پیرزنی

لاشهٔ یک قناری را با خود می‌برد

(دمی بیشتر تمام جانوران مردند)

گریان می‌گوید او خیلی دلپذیر بود

همه چیز را می فهمید
و هنگامی که به او گفتم -
صدای زن در سروصدای عمومی گم می شود

حتی هیزم شکنی
که آدم هرگز چنین گمانی به او نمی برد
یک پیر پشت خمیده
تبری را به سینه اش می چسباند
- او^۱ در تمام زندگی از آن من بود
اینجا نیز از آن من خواهد بود
آنجا مرا غذا می داد
آنجا مرا می پرورد
- می گوید -

هیچ کس حق ندارد
دست از او نخواهم کشید

آنهایی که به نظر می آید
حکم را بی رنج پذیرفته اند
سرشان را به نشانهٔ رضایت پایین می آورند
اما در مشتهای فرو بسته شان
تکه پاره های نامه تارهای گیسو
و عکسهایی را پنهان می کنند
که از سر سادگی می پندارند
از آنان بازپس گرفته نخواهد شد

پس نمایان می شوند
دمی پیش از جدایی نهایی
آنهايي که دندانهاشان را به هم می فشارند
از آنهايي که مزامير می خوانند

ترس ما

ترس ما
 جامهٔ شب نمی‌پوشد
 چشم جغد ندارد
 سرپوش تابوتی را بلند نمی‌کند
 شمعی را فرو نمی‌کشد
 چهرهٔ آدم مرده‌ای نیز ندارد

ترس ما
 کاغذ پاره‌ای است
 که در جیبی پیدا شده باشد :
 "مواظب باش وُچیک"
 اوضاع خیابان دلوگا خراب است"

ترس ما
 بر بالهای توفان بر نمی‌آید
 روی برج کلیسایی نمی‌نشیند
 زمینی و واقعی است

شکل بقچه‌ای دارد
 که با شتاب بسته شده باشد
 با لباسهای گرم
 خواربار و
 اسلحه .

ترس ما
 چهرهٔ آدم مرده‌ای ندارد
 مردگان برای ما مهربان و آرامند
 آنان را بر شانه‌ها مان حمل می‌کنیم
 زیر همان پتوشان می‌خوابیم
 چشمانشان را می‌بندیم
 لبانشان را مرتب می‌کنیم
 جای خشکی را می‌کنیم
 و دفن‌شان می‌کنیم

نه زیاد عمیق
 نه زیاد سطحی

باران

وقتی برادر بزرگم
از جنگ برگشت
روی پیشانیش ستارهٔ نقره‌ای کوچکی داشت
و زیر ستاره
گودی عمیقی

تکه‌ای گلوله
در وردون یا گرونوالد
به او خورده بود
(جزئیات را از یاد برده بود).

بسیار سخن می‌گفت
به بسیاری زبانها
اما بیش از همه
زبان تاریخ را دوست داشت

تا آخرین نفس
به یاران مرده‌اش فرمان دویدن می‌داد

رولان کووالسکی هانیبال^۱

فریاد می زد:

این آخرین جهاد است
 کارتاژ بزودی سقوط خواهد کرد
 و آنگاه حق‌کنان اعتراف می‌کرد
 که ناپلئون او را دوست نمی‌داشت

ما به او می‌نگریستیم
 که پریده‌رنگ‌تر و پریده‌رنگ‌تر می‌شد
 حسهایش ترکش گفته بودند
 و آرام‌آرام به یادبودی بدل می‌شد

در صدفهای موسیقایی گوشها
 جنگلی سنگی وارد شد
 و پوست چهره‌اش
 با دکمه‌های خشک چشمها
 محکم نگاه داشته می‌شد
 هیچ چیز او را وانمی‌نهاد
 مگر پساوایی

۱ - رولان قهرمان بزرگ فرانسوی و یکی از نجای دوازده‌گانه ملتزم رکاب شارلمانی که منظومه حماسی "شانسون دورولان" یا ترانه رولان، او را جاودانی ساخته است. هانیبال سردار کارتاژ (قرطاجنه در شمال افریقا) (۲۴۷ تا ۱۸۳ ق.م) برای تسخیر روم از طریق اسپانیا با صدهزار سپاهی به ایتالیا رفت. پس از مشقات و تلفات بسیار با ۲۶ هزار سپاهی با رومیان مواجه شد. آنها را در چند موضع شکست داد. به‌هنگام عبور از مردابها یک چشمش کور شد و چون کمکی از قرطاجنه به او نرسید سرانجام شکست خورد و خودکشی کرد.

با دستانش
 چه داستانها می‌گفت
 در دست راست حکایت‌های عاشقانه داشت
 در دست چپ خاطرات سربازان

برادرم را گرفتند و
 از شهر برون بردند
 و او با هر پاییز باز می‌گردد
 لاغر و بسیار خاموش
 (نمی‌خواهد به درون آید)
 پشت پنجره می‌زند و می‌خواندم

با هم در خیابانها قدم می‌زنیم
 و او قصه‌هایی غیرممکن
 برایم نقل می‌کند
 و لمس می‌کند چهره‌ام را
 با انگشتان نایبای باران

زبان

غفلتاً بر حاشیه دندانهایش گذاشتم و
 زبان چابکش را بلعیدم . اکنون درون من می‌زند ،
 مانند یک ماهی ژاپنی . بر قلبم و پرده دلم چتکه می‌کشد
 چنانکه گویی بر دیواره‌های یک آکواریوم
 لای و ته‌نشین را از ته به هم می‌زند .
 او که از صدا محروم می‌شود به من خیره می‌نگرد
 با چشمانی بزرگ و در انتظار واژه‌ای می‌ماند .
 با این همه نمی‌دانم هنگام سخن گفتن با او چه زبانی به کار ببرم
 - زبان دزدیده را یا آن یک را که در دهانم
 آب می‌شود از فرط نیکی سنگین .

مهرهٔ چوبی

یک مهرهٔ چوبی تنها از بیرون وصف می‌شود. بنابراین به جهل ابدی از جوهرش محکومیم. حتی اگر بسرعت دو تکه شود، بیدرنگ درونش دیواری می‌شود و استحالهٔ تند یک راز به یک پوست رخ می‌دهد. بدین سبب ساختن بنیادهایی برای روان‌شناسی یک توپ سنگی، یک میلهٔ آهنی، و یک مکعب چوبی ناممکن است.

آپولو و مارس‌سیاس^۱

نبرد واقعی آپولو
 با مارس‌سیاس
 (گوش مطلق
 در برابر میدان پهناور)
 غروب‌گهان رخ می‌دهد
 هنگامی که چنانکه می‌دانیم
 داوران
 حکم به پیروزی خدا داده‌اند

مارسیاس
 که محکم بسته شده به درختی
 و پوستش بوسواس‌کننده شده‌ست

۱ - در اساطیر یونان دربارهٔ اختراع "نی" گفته شده است که آتنا دختر زئوس از استخوان گوزن "نی" درست کرد. منتهی چون تشخیص داد که در حال نواختن آن، دهان و صورتش به شکل بدی درمی‌آید، آن را به دور افکند. مارس‌سیاس که یکی از نیمه‌خدایان بود آن را به‌دست آورد و چون آواز دلنواز آن را شنید، آپولو و چنگ او را تحقیر کرد و خود را بالاتر از او دانست. اما در مسابقهٔ میان این دو، موزها (الهگان شعر و هنر) به نفع آپولو رأی دادند. از اینرو بنا به شرط قبلی، آپولو او را به درختی آویخت و پوست او را کند. آپولو خدای شعر و موسیقی الهام‌دهندهٔ شاعران و ... بود.

جیغ می‌کشد
پیش از آنکه جیغ به گوشه‌های بلندش برسد
در سایهٔ جیغ می‌آرمد

آپولو لرزان از لرزهٔ نفرت
سازش را پاک می‌کند

تنها چنین می‌نماید
که صدای ماریاس
یکنواخت است
و ترکیب شده است
از یک مصوت تنها
آ آ آ

در حقیقت
ماریاس
غنای پایان‌ناپذیر تنش را
می‌گزارد

کوه‌های برهنهٔ کبد
دره‌های تنگ و سپید غذا
جنگلهای خس‌خس‌کنندهٔ ششها
تپه‌های خوشبوی عضله
مفاصل صفرا خون و لرزشها
باد زمستانی استخوان
بر نمک خاطره
آپولو لرزان از لرزهٔ نفرت

سازش را پاک می‌کند

اکنون به همسرای
پیوسته است تیره پشت مارس‌سیاس
اصولاً همان آ
فقط عمیق‌تر و افزوده به زنگار
این از طاقت خدا و رشته‌های ساختگی اعصابش
بیرون است .

در امتداد جاده‌ای شنی
با دیواره‌ای از صندوق

فاتح رخت برمی‌بندد
در شگفت
که آیا از جیغ مارس‌سیاس
روزی نوع تازه‌ای از هنر
برنخواهد آمد
- مثلاً - ملموس

بناگهان
دم پاهایش
فرو می‌افتد بلبلی خشکیده

باز پس می‌نگرد و
می‌بیند
گیسوی درختی که مارس‌سیاس بدان بسته بود
بتمامی
سپید است .

پس از خاموشی

فرنگ یوهاش

(۱۹۲۸ -)

فرنک یوهاش^۱ شاعری است اهل مجارستان که به سال ۱۹۲۸ در دهکده Bia نزدیک بوداپست به دنیا آمد. خانواده اش دهقان بودند. او در همان اجتماع روستایی در مزرعه بزرگ شد. سال ۱۹۴۵ به بوداپست رفت و در دانشگاه بوداپست دانشجوی هنر شد. اما چندی بعد دانشگاه را رها کرد و در مؤسسه‌ای انتشاراتی به کار پرداخت. نخستین دفتر شعرش را در سال ۱۹۴۹ به چاپ رساند.

سال ۱۹۵۰ بالاترین جایزه ادبی مجارستان، یعنی کشتوت Kossut را، به خاطر شعر حماسی پدر^۲ که حماسه‌ای بر روال واقع‌گرایی سوسیالیستی بود، برد و اعتبار زیادی در کشور به دست آورد.

در این دوره، به روح پرشور "شانلدور پتوفی"^۳ شاعر بزرگ و ملی مجار در قرن نوزدهم، گرایش داشت. با همان توفش و گرایش، استعداد حماسی، و آگاهی از آرزوهای مردم مجارستان.

در سال ۱۹۵۳ کتاب شعر "قصیده برای پرواز"^۴ را منتشر کرد، که از نوعی دگرگونی در او خبر می‌داد. از حالت واقع‌گرایی جزمی آن روزگار، به حالت ترکیب سیال و نابی از مدرنیسم و بن‌مایه‌های فولکلوریک گراییده بود.

1 - Ferenc Juhász

2 - Apám

3 - Sándor Petőfi

4 - Óde a Repüléshez

در حقیقت این یک فاصله‌گیری از دگماتیسم حاکم بر نظرگاه‌های واقع‌گرایانه‌ای بود که ادبیات را اساساً چون حربه‌ای تبلیغی در راستای تحلیل‌های سیاسی معین و جزمی می‌خواست.

به سال ۱۹۵۴ مشهورترین اثرش را، که باز یک شعر حماسی است، به نام "سرزمین ولخرج"^۱ چاپ کرد. این شعری بود درباره‌ی رهبر شهید شورش دهقانی ۱۵۱۴ مجارستان یعنی "دوژا"^۲.

از سال ۱۹۵۶ که حوادث مجارستان رخ داد، تا دهه ۶۰ دیگر شعری چاپ نکرد. خودش می‌گوید:

بیاری از مسائل مرا دچار مشکل کرده بود. بیماری سخت
۸-۱۹۵۷ نیز بر آن مزید شده بود. مدت زیادی فکر کردم باید همه
چیز را از نو آغاز کنم. حتی زبان را.

همچنانکه رویدادها در مجارستان، و نیز در زندگی شخصی او دگرگونه‌تر می‌شد، شعرش نیز بیشتر در خود فرو می‌رفت، اما نیرومندتر می‌شد. به گفتگویی بدل می‌شد میان شاعر و بیابانی که آن را از موجودات ماقبل تاریخ، گل‌های انبوه و تکثیرشونده، پرندگان اساطیری، و یک حس جدایی، سرگشتگی و فشار انباشته بود.

بوهاش بیش از هر شاعر مجار شعر نوشته است. شعرهایش خیلی ناهمسان و به تعبیری متغیر است. دارای انرژی عظیمی است که از ریشه‌ی علف مجارستان، سنت‌های روستایی، قصه‌های فولکلوریک، بالاداها، خرافه‌ها، و دایره‌مرگ و زندگی نشأت می‌گیرد.

برای دیدن طبیعت انگار چشم یک کودک را دارد. شاعری است در اختلاف و نزاع با زمانش. اسلحه‌اش در این نزاع، طعنه و طنز یا اشاره و کنایه

1 - Tékozló ország

2 - Dozsa

نیست . بلکه انرژی ، تخیل ، مجارستانی‌گری شفقت‌آمیزی است که از همان پس‌زمینه روستائیش سرچشمه گرفته است .

خویشاوندی محسوسی میان او و هنر شاگال^۱ دیده می‌شود که یک شگفتی ملی است . اما دنیای شاعر چندان جادویی نیست که دنیای این نقاش هست ؛ و همچنانکه بیشتر و بیشتر به پیرامون خود می‌نگرد ، شعرش تاریکتر و گرفته‌تر می‌شود . پیرامونش همه چیز به صورت خشن و وحشیانه‌ای آدمی را در بر گرفته است . اگر چه شاعری آشکارا سیاسی نیست ، و گرفتار دنیای تخیلی خویش است ، باز هم شعرش حالت خود او و حال میهنش را ، همان‌گونه که احساس می‌کند ، باز می‌تابد .

در دیداری از کلیسایی در باتاک^۲ ، که تقریباً صد سال پیش چهارهزار بلغاری در آنجا به دست ترکها سلاخی شدند ، از مبارزه انسانی علیه تجاوزگران و ستمگران یاد می‌کند ، و فریاد و اعتراضش بر بیدادگری و خسونت و استبداد برمی‌آید :

اینجا چه رخ داد ؟ این فغان نشانه چیست ؟

اینجا در کلیسا ...

عزادار دیوانگی قدرت ، آز ، غرور ، بزرگداشت جنگ ،

مصیبت مردان و زنان

به خاطر تو ای زمین ، قلب سرکش و خاموش ناشدنی ما

رهايي !

اما این صراحتها همیشه نیست . او در پی زولتان ، کودالی^۳ و بارتوک به بالادها و فولکلور مجار می‌گراید تا با آنچه در مجارستان هست و می‌گذرد دیداری عمیق‌تر داشته باشد . هنگامی که از رؤیاهای ممنوعش سخن

1 - Marc Chagall

2 - Batak

3 - Zoltán , Kodaly , Bartok شاعران مجار

می‌گوید و انزوایش را به یاد می‌آورد، بی‌آرامی و بی‌خواهیش را تصور می‌کند، به طبیعت بومی سرزمینش می‌گراید. شعرهایش به نمودی وحشی اما زنده بدل می‌شود که چون گیاهان جادویی بیقرار می‌گسترند. هیچ چیز از مدار توجهش بیرون نمی‌ماند. توجه به باروری و اشیاء، درهم‌پیچیدگی انسان، حیوان، گل و... او را به آشفته‌گی روح می‌کشاند، و اضطراب و ستیزش را به عمق هستی آسیب‌دیده فرو می‌برد. از بی‌فایده‌گی آشکار، خلاء، خرافه، سرگشتگی و مصیبت و رنج زمان و دشواری حیات در روزگار آرزوهای برنیامده اندوهگین می‌ماند:

شوریده، هیچ‌کجایی برای رفتن
می‌گردم در این هشت گوشه، این جزیرهٔ سنگ و نئون
غروب پنجشنبه است
نه زمانی برای نفرین
نه زمانی برای فریاد...
می‌خزند بر تن یکدیگر

مارمولکهای باران

جزیرهٔ گالاپاگوس است این

تنها شکوفاندهٔ سنگها

زیباترین این‌گونه شعرها، شعر بلندی است به نام "پسرکِ بدل شده به گوزن، در دروازهٔ رازها غریب می‌کشد."

این شعر استعارهٔ بلندی است که شکل و مضمونش ریشه در فولکلور مجار دارد. اگر چه خود آفرینش اصیلی است. شعری است دو صدایی. مادر تنها در سن پیری، پسرش را فرا می‌خواند که بازگردد. می‌کوشد با قول و قرارهایی مادرانه او را باز یابد. اما پسر به گوزنی بدل شده است. اکنون دیگر نمی‌تواند بازگردد. اگر بازگردد مادر را نابود می‌کند. حرمت گور پدر را از میان می‌برد. صدای هر دو در شعر برمی‌آید و فرو می‌نشیند. هم را باز می‌خوانند. به هم پاسخ می‌گویند. دنیای مادر خانه است، و دنیای پسر

جنگل . جنگل گذشته و جنگل تکنولوژیک و سنگی آینده . او بر قلّه تمام
زمانها ایستاده است و از آنجا که هیچ بازگشتی جز مرگ نیست ، مادر و پسر
در مرگ دیدار خواهند کرد :

آنگاه می توانی مرا در خانه کوردکیم بخوابانی
با دستهای فرسوده ات مرا بشویی
با بوسه پلکهایم ، این غده های متورم ، را ببندی
و هنگامی که گوشتم فرو می ریزد
و گندش برای گلها شیرین می شود
جنینی خواهم بود که خونت را می نوشم
و باز پسرک کوچکت خواهم بود

شعرش تأثیرپذیری ادبی کمی را نشان می دهد . از مدها و سبکهای
زمان در آن کمتر اثری هست . می توان گفت نوعی تولید بومی است که با
سوررئالیسم تماس می یابد . گفته اند زیباترین شعرهای زمانش را در
مجارستان سروده است ، و می کوشد به یاری افسانه ها ، صورتهای نوعی ،
بن مایه های ملی و بومی ، اساطیر ویژه ای بیافریند .

در ترجمه شعرها از کتاب زیر استفاده شده است :

Ferenc Juhász and Sándor Weöres

Selected Poems Translated by David Wevill. and Edwin Morgan

Penguin Books. 1970.

نقره

مسافر می ایستد در سرمای افسرنده
 در احاطهٔ پیرمردان خواب آلود .
 سیلش یخ است و
 مژگانش هلالهای بیرحم نقره .
 می ایستد مراقب اسبها ؛
 برف زیر سمهاشان غبار می شود
 همچون ابری از میلیونها ستارهٔ دنباله دار
 که راه شیری را فرو پوشد .
 گوشهایش نقره است ، مویش نقره است .
 اسبها ناگهان یال و دمشان را می پیچانند
 نقره ای کن مخمل منخرینها را، تهیگاه های بخارخیز را.

چهار فصل

پاییز رفته است . برگها خاک شده است .
 در گذرم به سوی تو بر خمیر گیاهان گام می نهادم .
 چشمان یتیمم خود را در حفره‌هایی
 که مردگان وانهاده بودند پنهان می کردند
 چنانکه خرچنگهای گوشه گیر در صدفهای مرده فرو می خزند .
 زرده‌های آهنی چون نهنگ دهان گشوده
 سایه‌های بنفش مردگان را خرد خرد برون می افکندند .
 بچه‌های اسفنجی ، گل‌های داودی شب مانده آویخته از لبانشان ،
 نالان و گریان
 برایم قمری آبی آوردند ، با زنجیری طلا و زنگوله‌ای بر ساق پای نازکش .
 در لبخند ذره شکافت غرق شدم
 نگاه ماهتابیت مویم را خاکستری کرد .

و زمستان تمام شده است . نه چون زمستانهایی که می شناختیم
 بلکه آسمانی استخوانی که در آرواره زنگهای کلیسا خرد می شکند
 با دندانهایی که چون صدای مسلسل تیک تیک به هم می خورد
 به گدایی ناز ریزه برای تو بیرون آمدم .
 جنگل خاموش چون شیشه‌ای شکسته می درخشید .
 سایه‌های آبی چون سنبل ، زیر زرده‌های یخزده ، تیره می نمود .

جانوران محزون و روی پوشیده در خاموشی ، روان بر نوک پا ،
 گرد پنجره‌ات حلقه می‌زدند
 کنار بسترت به نجوای خویشت گوش سپردم
 که چون خش‌خش یاسمن خشکیده بود
 و گوزن سرخ ، خرگوش ، قرقاول و باسترک
 زبانهٔ سپید سرودت را در برف به هم پیچنده شنیدند .

و اکنون بهار است . خمیر سرخ نرمی
 می‌تراود و می‌چسبد بر دیوارهای پوشیده در لعاب نازک سبز .
 سرگلهای پژمرده تاب می‌خورد و به خمیر لزج آغشته می‌شود
 و مرگ حلقه می‌زند از خلأ ، و چشمها را مه‌آلود می‌کند .
 نرده‌های لکه‌لکه سایه‌های صفرایی سبز قی می‌کنند
 جایی که ماهی آدمخوار و ستارگان با دندانهای کوسه‌ای
 خانه را در می‌افکنند به ضیافتی

آراسته از شهوت‌های بیمارگونه

دعاهای پوسیده ، ژاژخایی دیوانه‌وار و دشنام
 و من که بوته‌ای بر گور زنده و خاموش توام ،
 خود را بر سنگ سینه‌ات فرو می‌افکنم .

تابستان خواهد آمد تا برایمان با نور سکهٔ طلا بزند
 بر روی ماه ، تک شاخ جادویی با پوزخند آیش

سرِ سم بلند می‌شود .

و جهان ماتمی ، با عصبهای کشیده گرداگردش ، غمهایش را به یاد می‌آورد .
 در تفالهٔ ماوراءبنفش

حشره تا سرحد جنون تولیدمثل می‌کند .

سایه‌های عبوس از نرده‌های پوست انداخته

فرو می‌چکد .

و پروانه‌ها در قلبت

- که مشت مارمولکی آن را می فشارد -

خاکستر می شوند .

در این باغ سرخسها گریستن گل - دخترت را می شنوم

در این غار سنگهای خونین سرخ به تو می نالم

پلنگی سیاه در قلبت زنده به گور شده است .

پنجشنبه ۱، روز خرافه

سومین روز دشوارترین روز است ، سومین روز .

شوریده ، هیچ کجایی برای رفتن ،
می‌گردم در این هشت گوشه ، این جزیره سنگ و نئون .
غروب پنجشنبه است
نه زمانی برای نفرین ،
نه زمانی برای فریاد .

سرخ ، آبی ، زرد ، سبز ، باران فرو می‌بارد .
خیابانها رنگین‌کمانند .
سوراخ سوراخ با حبابهای ترکنده فرود آینده .
حباب - آفریدگان چشمانشان را می‌گردانند

همچون حربایی به هر سو

چنانکه ریگی بفلتد در کوزه‌ای سفالین .
آب - پوستشان
از رنگی به رنگی موج برمی‌دارد -

۱ - پنجشنبه روز بازگشت مسیح به زمین ، سه روز پس از کشتن که سپس به آسمان صعود کرد .

بر تن یکدیگر می خزند مارمولکهای باران
جزیره گالاپاگوس^۱ است این
تنها شکوفاننده سنگها .

تنهایم

می چرخد جزیره چون چرخ و فلکی عظیم .
تاکسیها ، اتوبوسها ، ترامواها - راه یافت به سوی شادی ، سوار شو!
نمای مغازه ها می چرخد به هر سو همچون ستارگان مست .
شمشیر - زنبقها روسپیان این پارک سرگرمی اند .

سرخ ، آبی ، زرد ، سبز ، باران فرو می بارد .
خبر فروشان به فریاد و
گل فروشان خموش .
بر سر بامها ، گل - جانوران
خاموش ، تابان

از چوب بست فرا می روند
آفریدگان آبی شب ،
هیولاهای نور .

قلیم سرنوشتش را بر آسمان مصلوب می بیند .
نقشه چشمک زن نورهای افشان

۱ - نام دسته ای از جزایر زیر خط استوا ، در تابعیت اکوادور که محل تبعیدیان است .
بی سکنه و بی آب و علف . بندرت گیاهی در آن می روید . نزدیک به ۲۰۰ دهانه آتشفشان
در آنها هست . نامش در اسپانیایی به معنی جزایر سنگ پشت است . حیوانات کمی در
آنجا هست مگر سوسمار و سنگ پشتهایی به وزن ۶۰۰ تا ۷۰۰ کیلوگرم .

مغز رنگین عظیم
مجارستان .

دهکده‌هایش ، شهرکهایش
سلولهای مغز ، سوزنهای نور ،
رودهای برقی ، وریدهای آبی ،
به هم پیچیدگی زمین و مغز .

عقلم را از دست می‌دهم !

سومین روز دشوارترین روز است ، سومین روز .

نه زمانی برای نفرین .
نه زمانی برای فریاد .

اما باران بامی را به گل می‌نشاند ،
تکه‌های دیوار ، اشارهٔ آسمان
عنکبوت خرد نور در بافتهٔ روشنایش می‌آویزد .
و از درون سلولهای نور فرو چکنده
می‌خزد برگ میموزای تبلیغات ،
گشاینده ، بسته شونده ، چرخان .
چون سر شقایق دریایی ...
تاب می‌خورد بآرامی
کورکورانه به راهش می‌رود .

کسی مرا یاری کند

اما از میان باران فرو بارنده
 سرخسها ، هیولاها می خزند ...
 پوستهای نایلون ، لاستیکی و پلاستیکی ،
 خش خش می کنند
 و همچنانکه می جنبند جزو جز در نور می درخشند .

زنان در پوست سوسمار .
 مردان در پوست مار .

گر سنه اند و
 تشنه اند .

جانورخویی
 چهره های سرخ ، آبی ، سبز و زرد .

چه کسی مرا به جا می آورد که در این سرما ایستاده ام ؟
 چه کسی پیشکش گلهایم را خواهد پذیرفت ؟
 دوستانم کیانند ؟ به کجا رفته اند ؟
 صدایم فریادی است در خواب .
 می گردم در باران
 به جستجوی تو .
 صدایی آبی می خواندت ، می خواندت .

با خطهای درهم سرخ ، زرد و سبز نور
 شب طرحی در باران می کشد :
 آبخوری غول پیکر آبجو
 که تنها لحظه ای پایدار است .

آبجوی کهربایی چون آتش برق می زند
 کف نئون سرریز می کند .
 قی ، چکانندهٔ داغهای زرد
 برق کف‌کننده در باران .

کجا می روم ؟
 چه سرودی می خوانم ؟

«از شر و بلا نجاتم بده خدایا»

سومین روز دشوارترین روز است ، سومین روز .

اینجا چه می کنم ؟
 اینجا دیگر کجاست ؟

می تیم هر سو در گنداب آبجوی نئون .
 چون بچه‌ای که می خواهد فغان کشد
 تا چیزی به او داده شود . . . و جهان چه خواهد خندید !
 آه مجارستان می خواهیم برآیم بر رگهای نور افشان تن و جمجمه‌ات .
 می خواهیم پهن بگستریم بر مغز نورافشانت .
 و جهان می تواند در تابش میان دنده‌هایم
 تاول قلب تپنده‌ام
 قلب ترا ،
 ببیند .

نه ، جایز نیست .

سومین روز دشوارترین روز است ، سومین روز .

نه زمانی برای نفرین

نه زمانی برای گریه .

در این برهوت رنگین کمان و باران

می شنوم دوباره صدای مادربزرگم را -

« نجاتم بده خدایا ، از تک شاخ و پرندۀ چارپستان ،

نجاتم بده ، خدا ، از قوچ گر و گل شیهه کشنده ،

نجاتم بده ، خدا از وزغ لاینده و فرشته شاخدار

نجاتم بده ، از شر و بلا نجاتم بده ، خدایا !»

اما چه کسی آنجاست ؟ با که سخن می گویم ؟

کی می تواند با دعا - سرودی خود را نجات بخشد ؟

مطلق را انکار کردم . به ریشخند دورش افکندم

و

چون بچه ای ولگرد گریختم .

شعله خردم را دمیده ام

به درختی از آتش ، به بلندای ده فرسنگ -

و حشرات سوخته چون خاکستر از آسمان فرومی ریزند .

سرخ ، آبی ، سبز ،

این حلقه گل نشون را چون تاج برگ افتخار بر سر می نهم .

غرق می شوم در ریش ارغوانی مردی نورافشان

که موهایش زبانه می زند در جمجمه ام برای بلعیدن مغز .

تنها تو می توانی نجاتم دهی ، تنها تو .

سومین روز دشوارترین روز است ، سومین روز .

چه می‌خواهم ؟
 اصلاً چه می‌خواستم ؟
 چون سربازی بی‌حس از گلوله‌ها
 خورد را به درون قلبت فرو می‌برم .
 ژرفتر و ژرفتر در گِلِ قلبت فرو می‌روم .
 زیر نیشخند روشنایی کاذب جمجمه‌ها ،
 و گلولهٔ انفجاری همچون درخت برگ‌افشان
 گرداگردم . . . حشرات خون را می‌مکند
 از جامه‌های ژندهٔ پیچکهای درهم پیچیدهٔ گوشت و ورید .
 رنگین‌کمان پلک و چشم که چون گل به هم می‌آید .

چنبره زده می‌مانم
 چون پرسشی ، چون جنینی ،
 در جنگل خروشان خونت .
 دنده‌هایت چون سلهٔ گهواره‌ای بنرمی می‌جنبد ،
 اما ضربان سنگین قلبت مرا می‌لرزاند ،
 قبض و بسط درونت می‌لرزاندم .
 دیگ جوشان کبدت را می‌شنوم ،
 عرق گرده‌ات فسفر می‌چکاند ؛
 چشمم ماه برآمده در شب تست ،
 مژگانم در تاریکی تنت
 سحر را می‌جوید .
 ژرفای فضا و اقیانوس منی .

تنه‌ایم .

تو با منی .

سرخ ، آبی ، زرد ، سبز ...

باران هنوز می‌بارد .

دریا پر از چشمانی فسفرین می‌پیچد و می‌چرخد .

مغز دریا مجارستان ،

یک ستاره دریایی نور^۱ است که فراز سرم می‌گردد .

و جهان ما ، شقایق نعمانی است گمشده در آشفتگی فضا

که به هر سو در خلیج راه‌شیری شناور است .

کریمینه

می‌دانم که از پوست برون خواهی آمد .

سهم تو پرواز است .

گسترده بالهای شکننده تازه و کهربائیت را آغاز خواهی کرد

و ره‌اشان می‌کنی از ماده چسبناک زایش ،

تار و پودشان در باد گرم خشک خواهد شد .

و همچنانکه پر می‌زنند ، می‌افشانند خود را و رها می‌کنند خود را از لجن آبی .

و زهدان زمان در پس تو

بسته خواهد شد ... می‌دانم ، زیرا سرنوشت ما یکی است .

تنه‌ایم .

سر خیس از بارانم را خم می‌کنم .

۱ - Medusa ، مدوسا نام یکی از گورگونها نیز هست که به‌جای مو ، مار بر سر

سومین روز دشوارترین روز است ، سومین روز .

شامگاه پنجشنبه است

نه زمانی برای نفرین .

نه زمانی برای گریه .

روی به دوزخ دارم در زندگی ، چون اسفنجی ، سر به سوی خانه می نهم

در باران سرخ ، سبز ، آبی : در عصر سوسیالیزم .

گل سکوت

گل سکوت رنگ می‌بازد به برگهای بزرگ و تیره تشییع
 گریه مکن جیغ مزن مرا با چشمانت تکه‌تکه مکن
 با رشته‌های روشن خون‌گریان به صلیب اندوهم مبند
 خونم را غده‌هایم را خاموش می‌کنم مرگ پرتو مگسهاست

شاخکهای عصبم می‌تند در ستارگان فروچکنده
 خون ستاره‌دریایی را می‌افشرم می‌مکم مستم
 چشم سبز دیوانه‌ای هستم
 که بر قطبهای اندوهش می‌گردد
 یاریم کن نقاب جانور گوشتخوارم چهره‌ام را فرو خورده است

به جنگل بازگرد آوازگوزن را شنیدم
 سکوت هر برگی است که درختان بی‌صدا می‌رویابند
 آرامش گوزن ماده سرگردانی است پرنندگان گل‌های سرخند
 قلبم بذر قلب تو گل سکوت می‌شکفت.

طاووس سیاه

نقطه‌ها ، زاویه‌ها ، حفره‌ها ، خطها ،
 همه در این سر دیدار می‌کنند : بدتراش خورده ، سیاهرگهایش هنوز نمایان .
 چشم چرخ می‌خورد
 با خندق عمیقی از حزن ، گودالی ساخته از حلب .

به یاد آر ، پیشتا ، شبهای زمستان می‌گریستند -
 "حتی عیسا درخت سبز خود را به دوش کشید !
 کسی دختر پیشتا را می‌بوسد ، و این او نیست !"

تکان می‌خورد چون سنگ کهنهٔ گور
 برمی‌خورد با شانه‌های زنانی که تنه می‌زنند .
 اشکهایش چاقوهایی با دسته‌های صدفی است
 کلماتش لرزه‌های بی‌زمان را زیر پوستشان برمی‌افروزند .
 پیشتا ، دوست قدیم ، به یاد آر هنگامی را که نشستیم
 بر کنارهٔ دانوب ، بالای آن پایهٔ مرمر ،
 و عشق چون چیزی گمشده می‌گریست و می‌نالید .

او نه پدر دارد نه مادر .

شاید خدا او را
برای آرامش وجدانش جعل کرده است .
اما هنگامی که خاک می شود ، قفنوس زاده می شود ، گل حسرت می شکفتد .

به یاد آر پیشتا ، به یاد آر
آسمان بی سیمی بود که بر ایمان خبر می آورد ، زمستان بود ،
می گریستیم : کسی آیا هنوز می تواند عاشقان را ببوسد و بنوازد ؟

در دلش طاووسی سیاه می خرامد و می گرید .
با او سخن بگو ... دور می گردد ، پاسخی نخواهد داد .
سخن نخواهد گفت ، اما گوش می دهد به گام طاووس
در هجای ناله طاووس هیچ نیست جز گریستن .

به یاد آر پیشتا ، دوست قدیم من ،
آن روزهایی را که عشق چون شیشه ای شراب بود ،
ردی مهتابی بود برش زده از میان برف و کاج .

دختران !
مانند محکومانی که برای قرص نانی نزاع می کنند ، تکه تکه اش مکنید .
غمها ! مانند ارواح انتقام گیرنده فراز قلب محتضر
به دورش یاوه سرایی مکنید ، چنگش مزیند .

پشتا ، به یاد آر ، آن روز دیگر را
که سوگند خوردم اگر سهم نشاط زندگیم را نیابم
خود را تلف کنم .

اکنون آنها که می‌توانند عاشق شوند ، و به خاطر عشق بکشند ،
وقت کافی دارند که از او بیزاری جویند
اگر از این مشت نقطه‌ها ، زاویه‌ها ، حفره‌ها و خطها ،
تنها سکوت ، کرختی ، از او برجای ماند .

غایت جدایی بشری

جوزف برادسکی

(۱۹۴۰ -)

جوزف الکساندروویچ برادسکی^۱، در بیست و چهارم ماه مه سال ۱۹۴۰ در لنینگراد زاده شد. پسر یک عکاس بود. در پانزده سالگی مدرسه را ترک گفت، و به کارهای مختلفی پرداخت چون کارگری کارخانه و... از هجده سالگی به سرودن شعر آغاز کرد.

با توفیقی که در آموزش زبانهای لهستانی، انگلیسی، اسپانیایی پیدا کرد، به ترجمه شعر پرداخت. و از این راه با ادبیات جهان آشنا شد. در سال ۱۹۶۳ به اتهام "انگلیزگرایی اجتماعی" و بیکارگی دستگیر شد. این واقعه همزمان بود با اوج‌گیری اختلاف و جدال میان سنت‌گرایان تابع کیش شخصیت استالینی و نوگرایان پیشرو که خواهان فضای دموکراتیک، به‌ویژه در حوزه فرهنگی و هنری بودند. روند دعوا کم‌کم به سود و نفوذ سنت‌گرایان، محدودیت و پس‌زدن حرکت نوگرایانه می‌انجامید. سنت‌گرایان با تکیه و تأکید بر عصیان و اعتراض جوانان و هنرمندانی مانند برادسکی، برای اثبات گرایش خویش از ذهنهای معتاد به کیش شخصیت، یاری می‌جستند.

از آنجا که شعر برادسکی، اساساً غیرسیاسی بود، آن را نمونه‌ای از سبک و روایی تلقی می‌کردند که با زندگی ناهمخوان است. به همین سبب نیز بیش از چهار شعر او در شوروی به چاپ نرسید. در سال ۱۹۶۴ به پنج سال تبعید محکوم شد. اما دوران تبعیدش را تمام نکرد. تنها از مارس ۶۴ تا

1 - Joseph Alexandrovich Brodsky

نوامبر ۶۵ در ایالت آرخانگلسک^۱ در روسیه شمالی به سر برد .
این محاکمه او را در مرکز توجه تبلیغاتی غرب قرار داد^۲. نوشته‌های
او بسرعت، و به‌طور گسترده در غرب به چاپ رسید .
در سال ۱۹۶۹ برای شعرخوانی به بین‌الملل شعر لندن، و فستیوال در
جهان در اسپولتو^۳ دعوت شد، که البته قادر به پذیرش دعوت و شرکت در
فستیوال نشد .

اما در ژوئن سال ۱۹۷۲ بناگهان به همراه بسیاری از یهودیان که اجازه
مهاجرت به اسرائیل یافته بودند، اتحاد شوروی را ترک گفت، و به وین رفت .
در این هنگام و.ه.اودن شاعر نامدار انگلیسی او را ترغیب کرد که در
بین‌الملل شعر لندن شرکت کند . برادسکی دعوت را پذیرفت، و در آنجا
شعرهایی خواند که از جمله شعر معروفش در مرگ "البوت" بود .
از آن پس مقیم امریکا شد . در دانشگاه میشیگان مشغول به کار شد .
در امریکا به سرودن شعر به انگلیسی نیز پرداخت . بعضی از شعرهایش را
هم خود به انگلیسی برگرداند . با برخی از مترجمان نیز در برگردان شعرش به
انگلیسی همکاری کرد .

اشعارش به زبانهای گوناگون از جمله فرانسوی، انگلیسی، آلمانی،
ایتالیایی، چک، لهستانی، عربی، یونانی و... ترجمه شده است .
نخستین مجموعه شعرش به سال ۱۹۶۵ در خارج از شوروی چاپ
شد . برخی از آثار او عبارت است از : توفقی در بیابان (۱۹۷۰)، بخشی از
کلام (۱۹۷۷)، پایان یک دوره عالی (۱۹۷۷)، چکامه‌ای تازه برای اوگوستا
(۱۹۸۳)، اورانیا (۱۹۸۷) و ...

هنگامی که در سال ۱۹۸۷ برنده جایزه ادبی نوبل شد، عده‌ای از
نویسندگان جهان سروصدای زیادی به‌راه انداختند . بعضی او را شایسته

1 - Arkhangelsk

۲ - برای اطلاع از مشروح محاکمه ر.ک. : اندیشه و هنر شماره مهر ۱۳۴۴، صفحه ۸۸۷

3 - Spoleto

دریافت نوبل نمی دانستند، و بعضی نیز به ستایش او می برداختند. شماری از منتقدان نیز ضمن اذعان به شایستگیهای او، از تصمیم سیاسی کمیته نوبل سوئد، برای اهدای جایزه به او انتقاد می کردند.

برادسکی سنت ادبیات روسی را برای شعر خویش واقعیتی حیاتی می داند. امداد این میان شاعرانی که بیشترین نفوذ و تأثیر را بر او داشته‌اند عبارتند از: درژاوین^۱، مندلستام، تسوتایوا، و پاسترناک. تأثیر اکمه‌ایسم و آخمتاوا نیز در شعر او قابل اشاره است؛ و به‌ویژه در دید جزئی‌نگر و تغزلی او نمودار است.

شعرش در نقطه مقابل طیف مایاکوفسکی قرار می‌گیرد. همچون برخی از شاعران هم‌نسلسش در شوروی مانند یونا موریتس^۲، قربانوسکایا^۳، آخمدولینا و... در دهه ۶۰ مقام برتری برای مارینا تسوتایوا قائل است و معتقد است که تسوتایوا و آخمتاوا بزرگترین شاعران قرن بیستم روسیه‌اند. از سویی آن‌آخمتاوا که خود از بزرگترین شاعران غنایی شوروی است برادسکی را مورد توجه و تشویق قرار داده بود، و او را با استعدادترین شاعر نسلسش می‌خواند.

آشنایی برادسکی با ادبیات لهستانی سبب شد که اعتبار و ارزش ویژه‌ای برای دو شاعر معاصر لهستانی قائل شود. این دو شاعر که خویشاوندی عمیقی میان شعرشان برقرار است زیگنیو هربرت و چسلاو میلوش‌اند. که ساخت هوشمندانه و روشنفکرانه شعرهای اولی، رابط میان شعر پیش از جنگ و جنبش آوانگارد دوم لهستان پس از جنگ است؛ و دومی از رهبران جنبش آوانگارد دوم در شعر لهستان است؛ و به سال ۱۹۸۰ برنده جایزه نوبل شد؛ و همچون برادسکی مقیم امریکا است.

ذهن و شعر برادسکی اساساً فلسفی و متافیزیک است. از این‌رو "جان

1 - Derzhavin

2 - Yunna Morits

3 - Natalya Gorbanyevskaya

دان^۱ شاعر و عارف انگلیسی را بزرگترین شاعر غنایی می‌شمارد؛ و مرثیه مشهوری برای او سروده است.

گزینه‌ای از اشعار شاعران متافیزیک انگلیسی را نیز ترجمه کرده است. تأثیر این شاعران متافیزیک انگلیس یکی از گرایشهای مهم شعر او، و در ردیف تأثیرهای دیگر و مهمی است که از ادبیات روسی پذیرفته است. قطب ماوراء طبیعی شعر او از همین راه مشخص شده است.

برادسکی ادبیات را عموماً و شعر را به‌ویژه، یک شیوه پایداری و راه مواجهه با شومی و هولناکی زندگی عمومی و خصوصی می‌داند. در این‌گونه برخوردها می‌توان نوعی "وحدت شعر و زندگی" پاسترناکی را در شعرهایش بازجست.

شعرهای اویانگر مسائل عمومی انسانی نظیر مرگ، عزلت، و رستگاری است. تضاد شعر و مذهب و زندگی با اشیاء بیجان به‌ویژه ماشین، یکی از موضوعهای اصلی شعر اوست. معتقد است که جاودانگی شاعر نه از راه تمدن که به وسیله طبیعت حاصل و حفظ می‌شود.

شور و هیجان عاطفی شعرهای او اساساً تجلی دیگری از گرایش مذهبی اوست. این شور عاطفی طبیعت و کارکرد رنج مذهبی یا طبیعت و کارکرد مذهبی رنج بشری است.

در چنین سیر و سلوکی است که تأثیر درون‌بینی پاسترناکی باز آشکار می‌شود. همچنانکه تأکید او بر رابطه فرهنگ و مسیحیت یادآور مندلستام است.

عمیق‌ترین افسردگی و حتی وحشت برادسکی، از غایت جدایی بشری است. اگر از جدایی میان عاشقان سخن می‌گوید به این غایت می‌رسد؛ و اگر از جدایی پدران و فرزندان یاد می‌کند، باز از چنین چشم‌اندازی رنج می‌برد.

به تعمیمهای جامعه‌شناختی و سیاسی دربارهٔ انسان علاقمند نیست. شعرش که اساساً غیرسیاسی است از درون اشخاص و اشیاء به سوی جوهر آنها راه می‌جوید. هراسهای تحمل‌ناپذیر درون آدمی را احساس می‌کند. با آنچه در زندگی انسانی از هم دریده و فروپاشیده و در هم شکسته است همدلی عمیقی دارد. با مصیبتی که آدمی گرفتار آن است همدرد است. اما در پی آن نیست که چون تولستوی انسانها را از راه بینش عقلانی و مفیداندیشی، و با خطابه و تهدید و تبشیر، به عشق ورزیدن به هم فرا خواند، بلکه بر آن است که مانند داستایوسکی فاجعه را پیامبرانه ببیند، شر را پیشگویی کند، و از پندارگرایی مفیداندیشانه دربارهٔ سرنوشت بشری دوری گزیند.

از اواخر دههٔ ۶۰ نشانه‌های روشنی از "ادبیات پوچی" و "فراپوچی" به شعرش راه می‌یابد و حتی برخی از آثارش قویاً یادآور ساموئیل بکت است. با این همه انسان همواره در مرکز ذهن اوست. معتقد است که تاریخ بشری جز خود انسان نیست. بخشی از انسانها در حقیقت قربانی آن داوری می‌شوند که بخشی دیگر از انسانها حق خود دانسته‌اند، یا از آن و امتیازش برخوردار بوده‌اند. همیشه گروهی دیگران را داوری و مکافات کرده‌اند. گروهی که امکان و بنیاد اجتماعی را در اختیار داشته‌اند.

برادسکی شاعر آسانی نیست. اما از ظرفیت فوق‌العاده‌ای برای به تصویر کشیدن عناصر مادی و اشیاء در شعائر و نشانه‌های دینی برخوردار است. دید جزئی‌نگرش که یکی از مشخصه‌های شعر اوست، از تأثیر الیوت برکنار نیست. زبان شاعرانه را دارای همان درجه از واقعیت می‌داند که خود جهان دارای آن درجه از واقعیت است. واژه‌ها بر اشیاء تأثیر می‌نهند و از آنها تأثیر می‌پذیرند. واژه‌هایی که به کار می‌گیرد غالباً واژه‌های معمولی و کلام روزمره‌اند. واژه‌ها منظمأ با اشیاء در برخورد متقابلند و گاه حتی کاربردهای نثری می‌یابند.

برخی از شعرهایش لحنی روایی و برخی طرحی داستانی دارد؛ و به‌طور کلی زبان آنها حاوی پیچیدگی ویژه‌ای نیست؛ و گاهی به طرحهای بیانی ساده نیز نزدیک می‌شود.

در شعر او عمق و کارمایهٔ پرخاشگرانه‌ای حضور دارد که آن را "پرخاشگری معنی و سبک" نامیده‌اند.

در لحنهای گوناگون شعری مهارت خاصی دارد. از غنایی تا سرگنانه‌ای، و کمیک؛ و با سادگی می‌تواند در اوزان و بحور گوناگون، مصرعهای کوتاه، سطرهای بلند، چندهجایی‌ها، سه‌هجایی‌ها، قافیه‌های مذکر و مؤنث و... به سرودن پردازد.

یکی از مشخصه‌های چشم‌گیر شعرهایش، ارجاع مکرر آنها به نامها و فضاهای اساطیری یونان است. در این خصوص نیز مانند مندلستام و تسوتایوا، ماهرانه به کاربرد این اسطوره‌ها توجه دارد. در نتیجه شعرش پر از نامهایی است مانند: هکتور، آندروماخوس، آژاکس، اورفئوس، آرمیس، آتنا، اودیپوس، اودیسیوس، تلماخوس و...

جرج کلاین در پیشگفتاری که بر ترجمه و گزینۀ اشعار او نوشته یادآور شده است که:

شاید هنوز زود باشد که بگوییم برداسکی روزی در کنار چهار شاعر بزرگ قرن بیستم روسیه: مندلستام، پاسترناک، تسوتایوا و آخمتوا قرار خواهد گرفت. اما اطمینان دارم که روزی همتای آنان خواهد شد.

در معرفی و ترجمهٔ شعر برداسکی از منابع زیر سود جستهم:

- 1 - Joseph Brodsky. Selected Poems. Translated by George Kline. Penguin Books . London. 1973.
- 2 - Joseph Brodsky: A Part of Speech. Oxford university Press. 1988.
- 3 - Post - War Russian Poetry Edited by Daniel Weissbort. Penguin Books. 1974.

طبیعت بی جان^۱

مرگ خواهد آمد و با چشمان تو خواهد نگریست
(جزاره پاوزه)

۱

مردم و اشیاء درهم می انبوهند
چشم چندان از مردم
می تواند آسیب بیند و زخم پذیرد که از اشیاء
زیستن در تاریکی بهتر .

می نشینم بر نیمکتی چوبی
چشم به راه گذرندگان و
گاه تمام خانواده ها .
سیر شدم از روشنایی .

این یک ماه زمستان است
نخستین ماه در تقویم .

سخن گفتن آغاز خواهم کرد
 هنگامی که سیر شوم از تاریکی .

۲

وقت است . اکنون آغاز خواهم کرد
 فرقی نمی‌کند با چه
 بگشای دهان را . سخن گفتن بهتر است
 اگر چه گنگ نیز می‌توان ماند .

پس از چه سخن خواهم گفت ؟
 از هیچی آیا سخن خواهم گفت ؟
 از روزها آیا سخن خواهم گفت یا از شبها ؟
 یا از مردم ؟ نه ، تنها از اشیاء .

و چون که بدرستی مردم می‌میرند
 همه‌شان می‌میرند ، همچنانکه من می‌میرم ،
 پس کل سخن سودایی عبث است
 نوشته‌ای است بر دیوار باد .

۳

خونم بس سرد است .
 سردیش افسرنده‌تر است
 از یخ‌بستگی فراز آب برای جریان زیرین .
 مردم مشکل من نیستند .

بیزارم از شکل شان
 هر چهره‌ای پیوند خورده به درخت بزرگ زندگی ،
 محکم چسبیده است و
 نمی‌تواند جدا شود .

آنچه که ذهن از آن بیزار است
 در هر چهره و شکلی هویدا است
 چیزی است همچون چاپلوسی
 اشخاصِ بس گمنام .

۴

خوشایندترین اشیاء .
 بیرونشان نه خیر است و نه شر .
 و درونشان
 نه خوب است و نه بد .

پوده است اندرونه اشیاء
 غبار است . چوب خوره است .
 بالهای شکننده شب‌پره است .
 جدارهای نازک اما به دست زمخت .

غبار . هنگامی که چراغها را روشن می‌کنی
 هیچ چیز جز غبار دیده نمی‌شود .
 حقیقت این است . حتی اگر روزنه اشیاء
 محکم فرو بسته شده باشد .

۵

این قفسه باستانی -

بیرونش همچون درونش -

نوتردام^۱ پاریس را

بیگانه وار به یادم می آورد .

تاریک است هر چیز درونش .

گردگیر یا حمایل کشیشان

غبار اشیاء را نمی تواند بیابد .

اشیاء خود

بر آن نیستند که

غبار درون خود را بزایند یا فرو بنشانند .

غبار گوشت زمان است .

زمان خود همین گوشت و خون است .

۶

بتازگی اغلب می خوابم

به هنگام روز .

گویی که مرگم اکنون

می کوشد بیازمایدم .

آینه‌ای نزدیک
لبانِ هنوز دمنده‌ام می‌گیرد
تا دریابد که می‌پایم آیا
نابوده در روشنای روز .

نمی‌توانم بجنیم .
رانهایم چون دو قندیل یخ است .
کبودی رگانم
نمای مرمر سرد است .

۷

شگفتا که
دامن فراهم می‌چینند اشیاء و
دور می‌شوند از دنیای آدمی
دنیای ساخته از واژه‌ها .

نمی‌چینند ، نمی‌پایند اشیاء .
هذیان ماست این .
هر شیء فضایی است که در پیش
می‌تواند هیچ چیز نباشد .

شیء می‌تواند ویران شود ، بسوزد
تهی شود از اندرون ، خرد شود
دور افکنده شود ، با این همه
هرگز دشنامی رکیک بر زبان نمی‌آورد .

۸

درختی ، سایه اش ،
 و زمین ، سوراخ سوراخ در چنگ ریشه ها .
 حروف رمزی به هم پیچیده ،
 خاک رس و جنگل صخره ها

ریشه ها درهم می تنند و به هم می آمیزند
 اما سنگها جرم نهان خویش را دارند
 که آزادشان می کند از بند
 ریشه پذیری عادی .

این سنگ مستقر شده است .
 هیچکس نمی تواند بجنابانش ، یا پرتش کند .
 سایه های درخت اما آدمی را
 همچون ماهی در تور خود به دام می اندازد .

۹

چیزی . رنگ قهوه ایش
 پرهیب ناروشنش . شفق .
 اکنون هیچ چیز باقی نمی ماند .
 جز یک طبیعت بیجان .

مرگ خواهد آمد و خواهد یافت

جسمی را که آرامش خاموشش
نزدیک شدن مرگ را
به سان چهره زنی بازتاب می کند .

داس ، جمجمه و کالبد -
بقیچه پوچی پر از دروغ
بهتر اینکه بگویی : مرگ به هنگامی که می آید
با چشم خودت می نگرد .

۱۰

مریم اکنون با مسیح سخن می گوید :
پسر منی آیا - یا خدایی ؟
به صلیب کشیده شدی
راه خانام از کدام سوست ؟

چگونه می توانم چشمانم را ببندم
ترسان و نامطمئن .
مرده ای آیا - یا زنده ای ؟
پسر منی آیا ؟ - یا خدایی ؟

مسیح همنوا با او می گوید :
خواه مرده ، خواه زنده
چه فرق می کند ، زن ،
پسر یا خدا ، از آن توام .

اودیسه ئوس به تلماخوس^۱

تلماخوس عزیزم

جنگ تروا

اکنون پایان یافته ، برنده اش را به خاطر نمی آورم .
 بی شک یونانیها بودند ، زیرا فقط آنان می توانند این همه مرده را
 چنین دور از سرزمین خویش وانهند .
 با این همه ، راه خانه بس دراز درآمده است .
 هنگامی که ما وقتمان را آنجا تلف می کردیم ،
 به نظر می رسد بوزئیدون^۲ پیر ، فضا را کش می داد و گسترش می بخشید .

نمی دانم کجایم یا این مکان کجا می تواند باشد .
 به نظر می آید جزیره ای باشد آلوده
 با بوته ها ، بناها ، و خوکهای خُرخُر
 باغی دستخوش علفهای هرز ؛ ملکه ای ، کسی .
 علف و سنگهای عظیم . . . تلماخوس ، پسر من !

1 - Telemachus , Odysseus

۲ - Poseidon ، در اساطیر یونان خدای دریاهاست .

همه جزیره‌ها ، به چشم یک آواره ، شبیه یکدیگرند .
 ذهن در شمارش موجها به اشتباه می افتد .
 چشمان رنجه از آفاق دریا به اشک می نشیند .
 گوشت آب گوشها را می انبارد .
 نمی توانم به یاد آورم که جنگ چگونه به پایان آمد ؛
 حتی به یاد نمی آورم که تو چند ساله‌ای .

پس بزرگ شو ، تلماخوس من ، نیرومند شو
 فقط خدایان می دانند که ما ، دوباره یکدیگر را خواهیم دید یا نه .
 دیری است که دیگر آن کودکی نیستی
 که جلوش ورزشهای شخم‌کار را دهنه می زدم .
 اگر حقه پالامدس^۱ نبود
 ما دو هنوز در یک خانه زندگی می کردیم .
 اما شاید حق با او بود ، دور از من
 تو از تمام مصیبت‌های اودیپی^۲ در امانی ،
 و رؤیاهایت ، تلماخوس من ، در خور سرزنش نیست .

۱۹۷۲

۱ - Palamedes ، پالامدس : در اساطیر یونان ، از پهلوانان جنگ تروا است . اختراع ترازو ، بازی نرد ، الفبا و چراغ دریایی به او منسوب است .

تشیح جنازهٔ بوبو^۱

۱

بوبو مرده است ، اما کلاه از سر بر مدارید .
 نمی توان توضیح داد که چرا تسلیتی وجود ندارد .
 نمی توان پروانه‌ای را بر نوک تیز منارهٔ عمارت نیروی دریایی آویخت .
 فقط له اش می کنیم .

در هر سو مربع پنجره هاست ،

۱ - بوبو (با تکیه بر هجای دوم) در واقع یک اسم روسی نیست . اسمی است بسیار نادر و غیرخاص . اما می تواند برای یک دختر به کار رود (همچنانکه ضمیر افعال شعر نیز مؤنث است) . یا می تواند نام سگی باشد . یا هنگامی که بچه‌ای صدمه‌ای می خورد آن را به کار می برند . احتمالاً رابطه‌ای هم با "بوبوک" داستایوسکی دارد . برخی از اشتراکهای اساسی فونتیک (bobo - babochka) که در انگلیسی می شود (bobo - butterfly) و در فارسی می شود (بوبو - پروانه) در ترجمه از میان می رود .

از جمله مسائل دیگری نیز که باید اشاره شود ، فقدان نزدیکی ذهنی خواننده با آثار تاریخی و معماری لنینگراد است . مانند ادارهٔ نیروی دریایی و برج نوک تیز فرازش و ... چنین چیزهایی باز هم در شعر هست . مثل واژهٔ روسی Sleza (گریستن ، اشک / پاره کردن و ...) که واژه‌ای برای سوراخهای پنیر نیز هست . پیداست که در ترجمه به زبان دیگر نمی توان بسیاری از این گونه مسائل زبانی را رعایت کرد . دو ترجمه از این شعر به انگلیسی وجود دارد ، و من از هر دو هم استفاده کرده ام . هر دو هم با هم فرق دارند . آشکارا . یکی از Carl R. proffer و دیگری از Richard wilbur .

مهم نیست که آدم از کجا بنگرد .
در پاسخ به اینکه "چه اتفاق افتاده ؟"
قو طی حلیبی خالی را باز می‌کنی که : "ظاهراً ، این بود ."

بویو مرده است . چهارشنبه رو به پایان است .
کف خیابانها که هیچ جایی برای رفتن پیش پایت نمی‌نهد
شب سپید است ، بس سپید . تنها آب سیاه رودخانه شب
برف را پاک می‌کند .

۲

بویو مرده است . صفی فراگیرنده اندوه .
مربعهای پنجره‌ها ، نیم‌دایره گذرگاه‌های طاقدار ،
و این یخبندان شدید که اگر کسی باید کشته شود
پس بگذار با اسلحه گرم باشد .

بدرود ، بویو ، بویوی زیبایم .
این قطره‌های اشک صفحه را چون سوراخهای پنیر خال‌خال می‌کند .
ما برای همراهیت بس ناتوانیم ،
و برای اینکه بر جا بمانیم نیز چندان نیرومند نیستیم .

از پیش می‌دانم که تصویرت
خواه در امواج گرم و خواه در سرمای ویرانگر ،
محر نخواهد شد - بلکه کاملاً برعکس -

در چشم انداز باریک و بلند و بی همانند خیابان رُسی^۱ .

۳

بویو مرده است . این احساسی است
که باید قسمت شود ، اما مانند صابون از چنگ در می رود .
امروز خواب دیدم که در بسترم
دراز می کشم ؛ و در حقیقت چنین بود .

صفحه را پاره کن ، تاریخ را تصحیح کن :
فهرست غصه های ما با یک صفر آغاز می شود .
بدون بویو ، خوابها به واقعیت اشاره می کنند
مربعهای هوا از روزن پنجره به درون فشار می آورند .

بویو مرده است . یکی با لبان نیمه باز
می خواهد بگوید : " چرا ، برای چه ؟"
بی تردید این خالی است که در پی مرگ می آید .
این محتمل تر و بدتر از دوزخ است .

۴

تو همه چیز بودی ، بویوی من ، اما
مرگت ترا به هیچ بدل کرد .
دقیق تر اینکه یک حباب خالی

که اگر کسی بدان بیندیشد، حتی این هم زیاد است .

بربو مرده است . بر این چشمان گرد ،

منظره خط افق چون چاقویی است .

اما نه کیکی^۱ و نه زازا^۲ ، هیچ یک

جای ترا نخواهد گرفت بربو . این غیر ممکن است .

پنجشنبه فرا می رسد . به خالی باور دارم .

آن هم چون دوزخ است . فقط ریدمان تر است .

و دانته^۳ جدید ، باردار پیامش ، روی صفحه کاغذ خم می شود

و بر نقطه ای خالی ، واژه ای می نهد .

ژانویه - مارس ۱۹۷۲

1 - Kiki

2 - Zaza

3 - Dante (Alighieri)

عشق

دوبار امشب بیدار شدم ، و سرگشته سوی پنجره گشتم .
چراغهای خیابان ،
چون نقطه‌های کمرنگ از قلم افتاده ، می‌خواستند
اجزای جمله‌ای ادا شده در خواب را کامل کنند .
اما در تاریکی محو می‌شدند .

خواب دیده بودم که تو آبستی ،
و به‌رغم سالهای بسیار جدا زیستن ،
هنوز احساس گناه می‌کردم و کف دست به شوق آمده‌ام
شکمت را می‌نواخت ، همچنان که کنار تخت ،
دنبال شلوآرم و کلید برق روی دیوار می‌گشت .

و با روشن شدن چراغ
دانستم که نهایت گذاشته‌ام
در تاریکی ، در خواب ، جایی که تو با شکیبایی
چشم به راه بودی که شاید بازگردم ،
بی‌آنکه در پی اوقات تلخی یا سرزنشم باشی .

به خاطر آن وقفه غیرطبیعی .
 زیرا تاریکی باز می‌سازد آنچه را روشنی نمی‌تواند بسامان کند .
 آنجا عروسی کرده‌ایم ، خوشبختیم ،
 به بازی جانور دوپشته می‌پردازیم
 و بچه‌ها بهانه لطیف برهنگی مایند .

شبی در آینده باز پدیدار خواهی شد .
 به سویم خواهی آمد ، فرسوده و لاغر ، در پس اشیاء ،
 و پسر یا دختری هنوز بی‌نام را خواهم دید .
 این بار دستم را
 از گشتن پی کلید برق باز خواهم داشت ،

از ترس و احساس اینکه حق ندارم
 واگذارم چون سایه‌هایی
 کنار حصار سخت ایامی که دیدارتان را سد می‌کند ،
 بی‌صدا ، نفی شده با روشنای واقعی
 که مرا برای همیشه نایافتنی می‌دارد .

1 Anno Domini

ایالات کریسمس را جشن می‌گیرند
 عمارت فرماندار کل
 با داروаш^۲ آذین شده است ،
 از مشعلهای کنار مدخل دود برمی‌خیزد .
 در کوچه‌ها مردم بزور از کنار هم می‌گذرند ، و در هر سو سرگرمند ،
 خیل سرخوشان ، بیکار ، کثیف ، غوغایی
 در پس پشت عمارت درهم می‌لولند .

فرماندار کل بیمار است
 روی تختی دراز می‌کشد ،
 پیچیده در شالی بافتِ القصر^۳ که زمانی آنجا خدمت می‌کرد
 و افکارش به همسر و منشی‌اش معطوف می‌شود

۱ - پس از میلاد = A.D = در سال خداوند ما .

۲ - دارواش = mistletoe گیاهی است انگلی از نوع چسبک و همیشه سبز ، که در جشن میلاد مسیح برای تزیین به کار می‌رود .

۳ - Al cazar به اسپانیایی آلكاسار همان القصر عربی است . القصر الكبير (alcazar quivir شهری در حدود طنجه . یکی از شهرهای رومی است که در دوره مسلمانان نابود شد و آنان به جایش قلعه‌ای ساختند .)

که در تالار طبقه پایین به پذیرایی مهمانان می‌پردازند .
در واقع او حسود نیست .

در این دم برایش مهم‌ترین است که بیارمد
در صدف بیماریش ، رؤیاهایش ،
و فکر تأخیر انتقالش به پایتخت .
و از آنجا که می‌داند جمعیت
برای تدارک تعطیل عمومی اصلاً به آزادی نیازی ندارد -
پس اجازه می‌دهد

که حتی همسرش بیوفا باشد .
به چه می‌اندیشید اگر حمله‌های ملالت آزارش نمی‌داد ؟
یا اگر عاشق بود ؟
لرزه سردی در شانه‌هایش می‌دود ،
این اندیشه‌های هراس‌آلود را از خود می‌راند .
شادخواری در تالار فروکش می‌کند

اما پایان نمی‌پذیرد .
رهبران قبایل خراب از شراب
مات و بیحال به دوردستی می‌نگرند که اکنون عاری از دشمن است .
دندانهاشان ، نمایانگر خشمشان ،
به لبخندی می‌نشیند که همچون چرخ‌ی است
که تند با ترمز نگه داشته شده است

و خدمتکاری با غذاگرانبارشان می‌کند .
بازرگانی در خواب فریاد می‌زند ، بریده‌هایی از آواز شنیده می‌شود .

منشی و همسر فرماندار کل
 به درون باغ فرو می لغزند .
 عقاب سلطنتی مانند خفاشی از روی دیوار خیره می نگرد .
 و جگر فرماندار کل را فرو می خورد .

و من ، نویسنده ای که جهان را دیده است ،
 و خط استوا را سوار بر خری پیموده است ،
 از پنجره برون می نگرم به تپه ای فرو خفته
 و به این همانی غم و غصه مان می اندیشم :
 غصه او این که امپراتور نخواهدش دید
 غصه من این که پسر و سین تیا^۱ را نخواهم دید ...

و ما ، هلاک خواهیم شد
 نخوت تقدیر تلخ مان را به این یقین نخواهد رساند
 که به شکل آفریدگار خلق شده ایم .
 گور همه را به یک شکل درمی آورد
 پس ، فقط در دوران عمرمان ، بگذارید گوناگون بمانیم !
 به چه دلیل باید از عمارت برون ریخته شویم ،

ما نمی توانیم سرزمین مان را داوری کنیم .
 شمشیر عدالت بر مغضوبیت فردی مان تند فرو خواهد آمد :
 وارثان و قدرت ، دستهای نیرومندترند ...
 چه خوب که کشتیها بادبان بر نمی افرازند !
 چه خوب که دریا یخ بسته است

چه خوب که پرندگان در ابرها

برای چنین قابهای زحمت‌افزایی بس ناتوانند!
 از اینرو، هیچکس سزاوار سرزنش نیست.
 اما شاید وزن ما
 بدرستی در خور صدایشان باشد.
 پس، بگذار به زادگاهمان پرواز کنند.
 پس بگذار به سوی ما نعره زنند.

کشورم ... آقایان بیگانه،
 دیدارگران سین‌تیا،
 مانند مغی نو بر آخور خم می‌شوند
 کودک می‌خواند
 ستاره‌ای سوسو می‌زند مانند ذغال‌سنگی در چشمه سرد
 و دیدارگران، بی‌دست سودن بر سرش،
 با به سکوت برگزار کردن پدر
 هاله ماه را با هاله‌ای از دروغ جایگزین می‌کنند
 و باور به زایش از باکره مقدس را با شایعات ...

عمارت خالی می‌شود. چراغهای هر طبقه خاموش می‌شود.
 نخست یکی، سپس دیگری. سرانجام آخرین.
 و تنها دو پنجره در تمام قصر روشن است.

پنجره من، جایی که پشت به نور مشعل
 به قرص ماه می‌نگرم
 که روی درختان پراکنده می‌سرد

و سین‌تیا را می‌بینم و برف را؛
 پنجرهٔ فرماندار کل ، جایی که تمام شب در سکوت با بیماریش مبارزه می‌کند
 و آتش را روشن نگه می‌دارد ، تا دشمنش را ببیند .

دشمن دور می‌شود . روشنای ضعیف نور
 بزحمت شرق دنیا را می‌شکافد ،
 از پنجره فرو می‌خزد ، تفلانکنان ،
 تا ببیند در درون چه رخ داده است
 و همچنان که به میان بقایای ضیافت می‌آید ، پا سست می‌کند ،
 اما به راهش ادامه می‌دهد .

شامگاهی پاییزی در میدان محبوب شهرکی خرد

شامگاهی پاییزی در میدان محبوب شهرکی خرد
 اما سرفراز به ساختن نقشهٔ جهان
 (شیداییهایی آن نقشه کش بدبخت را به دیوانگی کشاند
 وگر نه دختر شهردار نصیبش می شد.)

اینجا فضا از شاهکارهای خود دلسرد می نماید و
 شادمان از فرو افکندن بار عظمتش
 - کوچک شدن به اندازهٔ ابعاد خیابان اصلی ؛
 و زمان که تا مغز استخوان افسرده است
 به صفحهٔ ساعت فراز فروشگاه بزرگ خیره می شود
 که قفسه‌هایش انباشته از هر جنسی است که در این دنیا تولید می شود
 از تلسکوپهای ستاره‌شناسان غیرحرفه‌ای متفنن
 تا سنجاقهای معمولی برای مصارف معمولی .

یک سینما-تئاتر، چند تالار،
 در سر پیچ کافه‌ای با کرکره‌های کشیده
 بانکی با نمای آجر قرمز و عقابی بال گشوده بر فرازش
 کلیسایی که تور به دام انداختن آدمهایش اکنون خالی است و باد می خورد .
 و اگر کنار ادارهٔ پست نبود، اعتنای دیگری بدان نمی شد

و اگر اهالی بخش از تولیدمثل دست می‌کشیدند
پیشوای روحانی به تعمیم ماشینهاشان آغاز می‌کرد .

ملخها در سکوت می‌تازند .

ساعت ۶ بعدازظهر ، خیابانهای شهر خالی است ،
انگار از جنگ هسته‌ای پرنده پر نمی‌زند .

فقط ماه برآمده ، خود را به مرکز این میدان سیاه‌پنجره می‌کشاند
مانند کتاب جامعه^۱ ، که خیره می‌نگرد .

همانگاه از بزرگراه خلوت

گهگاه ، اتومبیل بیوکی

پرتو خیره‌کنندهٔ چراغهای جلوش را بر بنای سرباز گمنام می‌افکند .

رویایی که آدم می‌بیند رویای دختران نیمه‌عریان نیست

بلکه رویای نام اوست روی نامه‌ای که سر رسد .

شیرفروش صبح ، که شیر ترش شده را می‌بیند ،

نخستین کسی است که حدس می‌زند اینجا کسی مرده است .

می‌توانی اینجا زندگی کنی برومو^۲ ، با از یاد بردن تقویم ،

جرعه‌ای بنوشی ، بی ترك گفتن خانه ، فقط بمانی و

خیره شوی در بازتاب خودت در لیوان .

همچنانکه چراغهای خیابان ، به خود خیره می‌نگرند ، در چاله‌هایی

که آبشان خشک می‌شود .

۱۹۷۲

۱ - کتاب جامعهٔ سلیمان . بخشی از عهد عتیق . در دوازده باب که معتقد است حمد چیز
بطالت است . در باب دوازدهم آمده است :

قبل از آنکه آفتاب و نور ماه و ستارگان تاریک شود ... آنانی که از پنجره‌ها می‌نگرند تاریک
شوند .

تندیس بی سر و دست

اگر بناگهان بر سبزه سنگ شده گام برداری
 و بیندیشی که مرمزش از سبزه زیباتر است ،
 یا در نمایشی پری دریایی و خدای کشتزار را ببینی
 که در هیأت مفرغی ، از هر رؤیایی سرخوش تر می نمایند
 بگذار عصایت از دست خسته ات فرو افتد ،
 تو در امپراتوری هستی ، دوست من .

هوا ، آتش ، آب ، خدایان کشتزار ، پریان دریایی ،
 شیران برگرفته از طبیعت ، یا تجسم یافته در تخیل
 هر چه را خدا خلق کرد و خرد از رسیدن به کنهش در ماند
 به سنگ و فلز برگردانده شده است .
 این فرجام اشیاء است ، در پایان راه ،
 این آینه ای است برای ورود .

در جای تندیس بایست ، چشمت را فرا بگردان ،
 و بنگر که سالها در خم راه ناپدید می شوند
 بنگر چگونه خزه در کشاله تندیس رشد می کند ،
 چگونه غبار ، این سایه زمان ، بر شانه فرو می بارد .

کسی بازویی را می‌کند ، و سر از شانه ، چون صدای تلپ سنگ ،
فرو می‌افتد .

بازماندهٔ تندیس بی‌سرودست ، مقدار بی‌نامی از ماهیچه است .
موشی که هزار سال در سوراخی زندگی می‌کند ،
با پنجهٔ شکسته از تلاش برای سد جوع از سنگ خارا
یک شب جیرجیرکنان با قدمهای کوتاه از جاده خواهد گذشت
و به سوراخش باز نمی‌گردد
امشب به نیمه شب ، یا فردا سحر .

دهکده‌های سنگی

دهکده‌های سنگ ساخت انگلستان .
 کلیسای جامعی ریخته در شیشه میخانه‌ای .
 گاوها پراکنده در مزرعه‌ها .
 ستونهای یادبود پادشاهان .

مردی با جامه‌ای بیدخورده
 قطاری را بدرقه می‌کند که مانند هر چیز اینجا عازم حرکت به سوی دریاست،
 به دخترش لبخند می‌زند که به شوق می‌رود .
 سوتی کشیده می‌شود .

و آسمان بی‌پایان فراز سفال سقفها
 آبی‌تر می‌شود همچنانکه آواز پرنده باد به سینه انداخته می‌گسترد .
 و هر چه آواز روشتر شنیده می‌شود
 پرنده کوچکتر .

نامه‌هایی از پادشاهی مینگ

۱

بزودی سیزده سال خواهد شد از آن هنگام که بلبل از قفسش پر کشید و ناپدید شد .

و شبانگاه ، امپراتور دوايش را در خون خیاطی دیگر حل می‌کند و می‌خورد ، آنگاه ، تکیه‌زده بر بالشهای ابریشمی ، پرنده‌ای جواهرنشان را کوك می‌کند که با آواز یکنواخت یکسانش او را به خواب می‌برد .

آیین سالیانه‌ای از این‌گونه است ، که در سالهای فرد ، بخطا ، در این ایام در "سرزمین آسمانی" مان برگزار می‌کنیم .

آینهٔ ویژه‌ای که موجهایش هر ساله به هر بهایی که باشد صاف می‌شود .

باغ کوچکمان دستخوش علفهای هرزه است .

آسمان ، نیز ، از مناره‌ها سوراخ سوراخ شده است ، مانند سوزنهایی در کتف شخصی بس بیمار که پشتش تنها جایی است که اجازه داریم ببینیم ، و هر گاه از ستاره‌شناسی به پسر امپراتور سخن می‌گویم به شوخی آغاز می‌کند ...

محبوبم ، این نامه از مرغابی وحشی‌ات برای تو قلمی شده است ، روی کاغذ معطر برنج که ملکه به من داده است

تازگیها برنج نیست اما سیل کاغذ برنج بی‌پایان است .

۲

چنانکه در مثل آمده است :

"راهی به درازی یک هزارلی با نخستین گام آغاز می شود"

بدبخت راه خانه‌ای که به همان یک گام امید ندارد .

ده بار از یک هزارلی فراتر می رود ، به ویژه از شمارش صفرها
یک هزارلی ، دوهزارلی -

یک هزار بدین معناست که "هرگز زادگاہت را نخواهی دید ."

و بی معنایی ، مانند بلایی ،
از واژه‌ها بر شماره می جهد ، به ویژه بر صفرها .

باد از غرب می وزد بر ما مانند هرزه علفهای زرد
از تخمدانی خشکیده ، از سمت برجهای دیوار .

در برابرش پیکر انسان زشت و خشک است همانند یک هیروگلیف هولناک ،
همانند هر خط ناخوانایی که کسی در آن خیره می شود .

این فقط به يك سو کشیدگی
چیزی از من ساخته است کشیده و دراز مانند سر يك اسب .

و هر آنچه تن باید به مصرف رساند سایه‌اش به مصرف رسانده است
که خش خش می کند در میان ساقه خشکیده جو وحشی .

مرثیه: برای رابرت لاول^۱

۱

در آبی خزان
نیوانگلند^۲ کاکل - کلیسایی ات
خارپشت
سوزنهای زرینش را
بر آجرهای بوستنی تیز می‌کند
به حدی از درخشش خیره‌کننده
که بدان نیازی نیست .

کف سپید می‌شکند و زانو می‌زند
بر محراب .
چشمان مردم می‌درخشند
درون کلیسا
مانند ریگ افشان از جزر و مدّ .

۱ - شاعر معاصر آمریکایی (۱۹۷۷-۱۹۱۷) این شعر را برادسکی به انگلیسی سروده است .

رستگاری چیست
 حال که اشک مانند ذره بین بزرگ می‌کند
 زمان آینده کامل را؟
 همسرایان به کرات می‌خوانند
 به آهنگ "نصیب پدر ما
 صلیب
 خسران ماست".

قسمتی خواهد بود
 قسمت خدای قادر مطلق ،
 اما به قدر ذره‌ای از گوشت تو نیست .
 وقتی انسانی می‌میرد
 قفسه لباس به جایش دهن دره می‌کند
 حالت بیهوده کت و شلوار و کراوات‌هایت را
 در می‌یابیم .

||

بر ساحل چارلز^۱
 حروف تیره ، شلوغ ، چاپی
 زبان بسته‌شان را در میان می‌گیرند .

کودکی شبیه کاما (۶) پرسه می‌زند
 میان روجامه و زیرجامه

مصوتها و صامتها

که واژه‌ای نمی‌سازند .
فقدان قلم
بیفایده‌گی شان را هجی می‌کند .

و کادیلاک سیاه
از سوت اعلام خطر پاسبانی که داد می‌زند می‌گذرد
همانند اودیسه‌ای نو که خاموش مانده است .

|||

هوایماها در لوگان^۱ غرش‌کنان می‌گذرند
از توده قهوه‌ای
دشت قطبی صنعتی
با جل وزغ اداری اش .

رمة عظیم ماشینها می‌چرخد
بر سطح خاکستری به هم پیچیده
با خطوط درخشانی از روغن
مانند پرجمی تازه .

دسته‌های ماهی روغن و مارماهی
که پیش از وایکینگها و اسپانیاییها
این سرزمین را کشف کردند

هنوز ساحل را در احاطه دارند .

در جمهوری خرده‌ریزها و ابزارها
که هر چیزی به حساب می‌آید
شعر
نمایندهٔ اقلیت مردگان است .

اکنون تو بخشی می‌شوی
از خاک سادهٔ بیروح
غفلت
از رنج مشترک .

IV

تو بس بیش از آنکه مرگ
بخواهد دربارهٔ چیزی بیاموزد
یا جرأت کند که چیزی دربارهٔ فاش سازد
می‌دانستی .

شاید این
به جایی قدیمی و تاریک بماند
بی‌هیچ کبریتی برای افروختن
جایی که هر واژه آزمون قفل است .

زیر این سقف
گورشت

کلِ ناپیداییِ جانِ درنگی را
در خود می‌پذیرد .

در آسمان
با آواز دروغینِ بادنما
به صدا درمی‌آید ناقوس
این ساعتِ شماطه‌دار دائمی .